

اشکامو پاک کردم.

۴۰ روز زار زدم، برای بدبختیم.. برای بیچاره بودنم، دیگه بسته!!

با صدای زنگ واحدمون از اتاق خارج شدم.

از چشمی در به بیرون نگاه کردم..

صاحبخونه!

درو باز کردم.

-سلام

+سلام دخترم، میدونم داغداری، ولی دیگع باید میومدم میگفتم!! چه امروز! چه فردا! شما دو ماهه اجاره خونه ندادین!! اگه نمیتونی بدی.....

دستمو آوردم بالا و اخم ریزی کردم و گفتم: جورش میکنم...

+باشه دخترم، پس فعلا! مزاحمت نمیشم.

-خدا نگه دار.

۴۰ روز پا از خونه بیرون نذاشتم، هیچ!!

حتی پرده هارو هم کنار نزدم!!!

رفتم تو اتاقم و یه دست لباس مشکی برداشتم و پوشیدمشون.

کمی آرایش کردم که از بی روحی در پیام.

هدزفریم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون!!

رفتم به سمت پارکی که یه زمانی شبا ساعت ۸ تا ۹ من و مامانم می اومدیم اینجا و پیاده روی می کردیم
و دردودل!!

حالا دارم همون مسیر رو تنها میرم!!

لعنت به جاده!!

لعنت به اون کامیونه لعنییی!!

کامیونی که عزیز ترین کسام رو زیر گرفت!

لعنت به من که باهاشون نرفتم!!

لعنت به کلاس گیتاری که جلو دارم شد که باهاشون نرم!!

کاش منم می رفتم!!

الان منم پیشه اونا بودم!

مدتی می شد که غذای درست و حسابی نخوردم!!

نه پولی داشتم! نه کاری!

خسته شدم!! خدا یا!!

چیکار کنم!!

یاده قولی که به صاحبخونه دادم افتادم!

به حرف خودم اعتمادی نداشتم!!

"جورش میکنم"

چه جوری میتونستم جورش کنم!!؟

از داره دنیا ۱ دایی و ۱ عمه داشتم.

که به قول اونا ، من مسئول مرگ خواهر و برادرشون بودم!!

چون منه لعنتی وقتی بابام پشت فرمون بود بهش زنگ زدم!

لعنت به من!

دوباره بغض کردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

چقدر بدبخت بودم!!

به پارک رسیدم!

هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و آهنگ مورد علاقم رو play کردم.

آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره

وقتی سایه ی خودش تنهاش می ذاره

به تو که امید نیست امیدواره

توو نبودن توی غصه کم نیاره

ابری میشه چشمام یه روزی که اون روز دور نیست

من التماس می کنم برگرد ولی مقدور نیست

باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره

یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره

یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره

دلگیرم از دست خلیا از دست این روزا

از اینکه بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پهلویم این بغض توو گلوم

میکشتم نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

من به دستای کسی محتاج بودم

که خودش محتاج یکی مثل من بود

خلیا تو زندگیش بودن یه روزی

اما توی زندگیش کی مثل من بود

من و قلبمو فقط دیوار می دید اما بازم منو مردم دار می دید

من باهاش با اینکه بد بود گرم بودم سرد تر میشد منو هربار می دید

سرد تر میشد منو هربار می دید

دلگیرم از دست خلیا از دست این روزا

از اینکه بد شدی از این که بد شدم از حسِ بین ما

دلگیرم بمون یکم پهلوم این بغضِ توو گلوم

می کشتم نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم

♪♪♪♪♪♪♪♪

بعد از تموم شدن آهنگ، اشکام رو پاک کردم و نشستم روی نیمکت.

خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم!

چیکار کنم!

پوله اجاره که هیچ!!

حتی پول ندارم که بخوام برای خونه وسیله بگیرم! یخچال خالیه خالیه!

با فکر اینکه یسنا، همکلاسیه دانشگاهم، که خیلی ادعاش میشد که کار داره و از کارش راضیه بتونه واسم

کاری جور کنه! شماره ی یسنا رو لمس کردم.

+جووونمم

-سلام یسنا جون خوبی؟

+سلام گلم، مرسی عزیز. تو چطولی؟!

(همیشه از طرز حرف زدنش بدم میومد)

-بد نیستم. یسنا؟

+جان

-باید بینمت!

+حتما عزیزم، خیر باشه. فردا او کیه؟

-باشه عزیزم

+کاری نداری گلم؟

-نه دیگه!

+پس تا فردا عجبم!

-خدا حافظ

تلفن و قطع کردم و از جام بلند شدم!

به اطراف نگاهی کردم.

مردمی که با لبخند می دویدند و قدم می زدند!

شاد بودن!

با قدم های آهسته به سمت در خروجی پارک حرکت کردم و خارج شدم.

راه افتادم سمت خونه!

تقریبا بعد از ۱۰ دقیقه رسیدم.

درو باز کردم و وارد شدم.

نگاه سر سری به کل خونه انداختم!

خونه ای که نامرتب و خاک گرفته بود!

باید دستی به سر و گوشش می کشیدم!

به سمت اتاق رفتم.

لباسام رو با یک دست بلوز و شلوار مشکی عوض کردم و راه افتادم به سمت آشپزخونه!

ظرفایی که تو سینک بود رو شستم، سیم جارو برقی رو به برق زدم و شروع کردم به جارو کردن حال و اتاق خواب ها!

بعد از اتمام جارو کشیدن، دستمال سبز رنگی که عصای دست گردگیری مادر بود رو برداشتم و کل خونه رو گردگیری کردم!

یک دور، دور خودم چرخیدم و با تحسین به خونه ای که برق میزد نگاه کردم.

به سمت اتاق رفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت و دستمام رو به حالت ضربدری زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

رفتم تو فکر:

مامان: مطمئنی که نمیخواهی بیای باهامون نگارین؟

-اره قربونت بشم بچه نیستم که! ۲۲ سالمه !!

مامان: قربونه دختر خوشگلم بشم.

بابا: مواظب خودت باشیا دخترم!!

چشم بابا جون! من که تو خونه ام، شما مواظب باشین. خوش بگذره!!

بابا به سمتم اومد و سرم رو در آغوش گرفت و بوسید.

با حس گرمی اشک روی گونه هام، از فکر بیرون اومدم

اشکامو پاک کردم .

چشمم به گیتار کنج اتاق افتاد، همون چیزی که به خاطر کلاساش همراه پدر و مادرم نرفتم!!!

به سمتش رفتم و برداشتمش و نشستم رو تخت!

دستم رو روی تار هاش کشیدمو شروع کردم.

منو ببخش

اگه خوابتو میبینم

اگه پای میبینم

هنوز دیوونتم

منو ببین

بی تو طاقت نمیارم

نه می خوابم نه بیدارم

هنوز روانیتم

منو ببخش ، اگه همش تو میای تو فالم

اگه هستی خیلی خوبه حالم

منو ببخش واسه این کارم

منو ببخش دوست دارم

منو ببخش اگه بخشیدی من میرم

چشامو بستم ولی دیدم

هنوز روانیتم

منو نبین

وقتی با گریه میخوابم

نمیخوابم بیتابم

هنوز دیوونتم

منو ببخش، اگه خوابتو میبینم، اگه پای تو میشینم ، اگه روانیتم

"منو ببخش از ساسان(ساسی)"

نفس عمیقی کشیدم و گیتار رو گذاشتم کنار خودم روی تخت!

مثل یک جنین تو خودم جمع شدم و پرت شدم روی تخت!

چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با سر درد عجیبی بلند شدم.

عجیب گرسنم بود!

با سر گیجه ای که داشتم رفتم به سمت سرویس بهداشتی. بعد از انجام کار های مربوطه اوادم بیرون و به

سمت آشپزخونه رفتم!

در یخچال رو باز کردم، جعبه ی خرمایی دیدم!

درش رو باز کردم ۶/۵ تا خرما توش بود.

دوتا دونه خرما برداشتم و جعبش رو برگردوندم سر جای اولش.

رفتم سمت اتاقم

جلوی آینه ایستادم و به صورتم خیره شدم

موهامو که قبل مرگ مامان و بابا رنگ کرده بودم در اومده بود و سیاه شده بود.

ابروی کشیده و کلفتی داشتم که همیشه تمیزش میکردم، ولی الان زیرش کمی پر شده بود.

چشمای کشیده و خوشگلی داشتم به رنگ قهوه ای که به مامانم رفته بود! چشمای بابام سبز عسلی بود!

بینی کوچولویی که هیچ قوز و شکستگی نداشت !!

لبای کمی گوشتی!

با گونه هایی برجسته...

خودم از چهارم راضی بودم.

با صدای گوشیم چشم از آینه برداشتم و خیز برداشتم سمت گوشی.

یسنا: سلام گلی

-سلام عزیزم خوبی؟

+مرسی جیگر، کی بینمت؟

-چه ساعتی وقت آزاده؟

+ساعت ۶ آزادم، بیا کافه....، جاشم دنجه، طرف آشناست میریم پشت که کسی نیست. چون میدونم

حوصله شلوغی نداری میگما!

-باشه عزیزم، ساعت ۶ اونجام.

+باج بابای!

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و تا ساعت ۵ یکم تلوزیون دیدم و دراز کشیدم، تلگراممو چک کردم...

سیل پیام های تسلیت...

تا اونجایی که تونستم جوابشونو دادم و آف شدم..

حوله برداشتم و چپیدم تو حمام..

بعد از گربه شور کردن خودم ، حوله رو پیچیدم دور خودم و اومدم بیرون...
مانتو مشکی که بالا تنش گل های آبی داشت رو از روی رگال برداشتم همراه با شال و شلوار مشکی
موهای حالت دارم رو مرتب کردم و فرق وسط گرفتم و دو طرف بالای سرم رو پیچوندم...
آرایشی کردم که از بی روحی در پیام...
همیشه معتقد بودم عزادار بودن به لباس تپ زدن نیست، اون دل و قلب آدماست که عزاداره...
ساعتم رو از روی میز برداشتم و بستم به دستم ...
به ساعت نگاه کردم ۵:۳۶ دقیقه رو نشون میداد.
ناخونای خوش فرمم رو لاک سفیدی بهش زدم
کالج مشکی برداشتم و راه افتادم سمت در کفشم پوشیدم و از خونه خارج شدم
تا سر کوچه پیاده رفتم. باید با ۲۰ تومن پولی که داشتم سر می‌کردم تا کار پیدا کنم.
تا کسی گرفتم و نزدکای کافه پیاده شدم!
وارد کافه شدم
پسری که تیرپ لش داشت اومد جلو گفت: خوش اومدین
-ممنون، مهمان خانم صادقی هستم.
+یسنا جون؟
با تعجب گفتم: بله یسنا خانم

+دنبال من بیاین

باشه ی آرومی گفتم و دنبالش راه افتادم

از چند تا پله ی چوبی پایین رفتیم و رسیدیم به فضای بازی که چند تا تخت داشت و درختای سبز...

یسنا رو دیدم، همزمان که با تلفن حرف میزد برای من دست تکون داد و به سمتش رفتم

یسنا: باشه عجبم شب میینمت

تلفن و قطع کرد

+سلام خوشگل خانم، بیا بشین

-سلام

بهم خیره شد و گفت: نگارین چیکار کردی به خودت؟؟ چرا انقدر غمگین؟؟!!

-پدر و مادرم

چشماشو درشت کرد و گفت: پدر و مادرت چی؟!

-فوت شدن

+خاک توو سرم کنن! الهی بمیرم واست ایسالله غم آخرت باشه عزیزم

سرشو انداخت پایین و گفت: پس توام مثل من تنها شدی

-آره

+خودتو ناراحت نکن عزیزم، حالا چیکارم داشتی؟!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: میگفتی کار خوبی داری! اوادم که اگه میتونی برام کار جور کنی!؟

ابروهاشو داد بالا و با تعجب بهم نگاه کرد: نگارین کار من واسه تو...

-هر کاری باشه انجام میدم

(مگه دیگه کاری بدتر از خدمتکاری بود!!دیگه حاضرم این کار رو هم انجام میدم)

+هر کاری؟؟

با قاطعیت گفتم-هر کاری!

بهم نزدیک تر شد و ولوم صداشو پایین آورد و گفت: بین کار من با مرداست!یه شب میرم خونشون و

۹۰۰ تومن تا ۱۰۰۰۰۰۰ تومن میگیرم

حس کردم هرچی خون تو تنم بود جمع شد تو صورتتم

بدون اراده دستمو آوردم جوری زدم تو صورتش که دست خودم درد گرفت..

صورت عملیش انقدر سفت بود که حس کردم دستمو زدم به دیوار...

سرش داد زدم: تو درمورد من چی فکر کردی یسنا!!!اینهمه کار دارم ، کار دارم میکریدی این بود؟؟؟!!!

اونم مثل من صداشو بلند کرد و گفت:اره همین بود ،از همین راه من دارم شبی یک میلیون در میارم تو

چی!!!!؟؟ آره همینه منم یکی بودم مثل تو! تو نون شبم مونده بودم!میفهمی؟؟؟ هیچکی در کم نمیکنه

خدا!!!!

حالا دیگه جفتمون به پهنای صورت اشک میریختیم!!

- یعنی چی کاره دیگه ای نبود انجام بدی؟ ها!!!!

+ نه نبود! به خدا نبود! هر راهیو بگی رفتم! از خدمتکاری بگیر تا... کسی به دیپلم ریاضی کار نمیده!! چیکار میتونستم بکنم!!

صدامون پایین اومده بود ولی همچنان اشک میریختم...

- تو که وضعیت مالی بابات خوب بود! چرا دانشگاه نرفتی! من وضعیت مالیمون خوب نبود نتونستم برم! تو

چی!!؟ چرا خودتو این شکلی کردی!! دختر به اون معصومی و خوشگلی!

رفت توی اون جلدیی که هیچکی نمیتونست تحملش کنه!

خودخواه!

مغرور!

+ از این چه رم راضیم! از کارم همینطور! همینجوریش کلی از آدما دارن واسم میمیرن!!

- باشه... به من چه!! اولی من قدم توی این کار نمیزارم! من زیر خواب نمیشم!!

+ زیر خواب بودن من شرف داره به تویی که داییت و عمت هم قبولت ندارن... بدبخت!!

کیفشو برداشت و اشکشو با ضرب پاک کرد و از من دور شد.

خشکم زده بود!

راست میگفت، بدبختم! که دایی و عمه ی خودم هم قبولم نداشتن و منو مسئول مرگشون میدونستن!!

آره همه ی حرفای یسنا درست بود...

من بدبخت بودم....

کیفمو برداشتم و از کافه خارج شدم، اشک میریختم...

نه آروم و بی صدا!! هق هق میکردم و زار میزدم به بدبختیم!

خدایا!!

کل راه رو پیاده رفتم...

فقط رفتم.... اونقدر آروم آروم میرفتم که وقتی به خودم اومدم ساعت ۸ شب بود...

ضعف عجیبی داشتم و دیدم تار بود!

کنار خیابون روی جدول ها راه میرفتم و گریه میکردم!

تا اینکه با صدای بوق برگشتم سمت ماشین!!

پسره شیشه رو داده بود پایین و گفت: جووووون چه جیگری!! چرا گریه میکنی خوشگل خانم!! بیا یه

شب یه تومنی میدم

اونقدر عصبی شده بودم که تموم ناخنامو فرو کرده بودم تو کف دستم!!

+خب خانومی عصبی نشو!! یه تومن خوبه؟؟

ا تومن یعنی اجاره ی دو ماه خونمون!!

یعنی ب...

سرمو به چپ راست تکون دادم و دوییدم سمت راه خونمون!!

چقدر پست شده بودم که میخواستم قبول کنم!!!!!!

وای خدا!!!

نگارین داری چه غلطی میکنی!!؟؟

به ساعت نگاه کردم ۹.

پس هنوز دکه ی سر محل باز بود.

حدسم درست بود...

دکه باز بود. رفتم سمتش، روزنامه ی روز رو خریدم و لولش کردم تا برم خونه...

وقتی رسیدم به خونه لباسمو عوض کردم و روزنامه و خودکار رو پرت کردم رو تخت و نشستم روی تخت....

روزنامه رو باز کردم.

برای بیرون اومدن از فکر و خیال بد چیزی نبود!!

خودکار رو پشت گوشم گذاشتم و مشغول خوندن آگهی های قسمت نیازمندی ها شدم.

هر آگهی که به حال و روز من می خورد رو دورش یه دایره بزرگ قرمز می کشیدم.

گرسنم بود!!

شکم واسه خودش سمفونی راه انداخته بود!

ولی مگه می شد واسش کاری کرد؟

با یادآوری پیشنهاد یسنا و پسر تو خیابون نگاهم خیره به زمین شد.

شبى يك ميليون!

همين الان...

چشمم که به قاب عکس و لبخند بابا خورد سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لب گزیدم...!!

نه!

غير ممکنه!

من نباید بابا و مامان رو ناراحت کنم.

لبخندش گویای همه چیز بود.

اینکه پیشمه!

اینکه هوامو داره!

ذهنم که پر کشید به روزهای خوبمون اشک رو تو چشم هام نشوند.

روزهای خوبی که بابا به گل ها پرورشی مامان آب می داد...

و منی که شیطنت می کردم و جیغ مامان به آسمون می رفت...!!

بابا فقط با خنده نگاهمون میکرد!!

نقش و نگارم گل بانوی منو اذیت نکن

و چقدر من از عشق بینشون لذت می بردم!!

شاید گاهی وقتا واسه اینکه بهم میگفت نقش و نگار حرص میخوردم و عصبی میشدم..

اما همونشم برام شیرین بود!!

با صدای دوباره ی شکمم نگاهم رو از قاب عکس گرفتم و به روزنامه دوختم...

اگه قرار باشه که این شکم رو سیر کنم باید کار پیدا کنم.

اونم نه هر کاری!

نگاهم رو باز به روزنامه دوختم و مشغول خوندن شدم...

اونقدری خوندم و دایره های قرمز رنگ بزرگ به دورش کشیدم که چشم هام سنگین شد و به خوابی

عمیق رفتم!!

صبح با دلپیچه ی شدیدی بلند شدم...

چند دقیقه ای طول کشید تا لود بشم!!

وقتی چشمم به روزنامه خورد تازه فهمیدم، کجام و چی شده!!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه اومدم بیرون و نشستم رو تخت!!

روزنامه رو کشیدم جلوم و به اولین شماره که منشی مطب بود زنگ زدم!

یه بوق

دو بوق

سه بوق

چهار بوق

دیگه داشتم نا امید می شدم که صدای زنی پیچید تو گوشم!

+جوونم

-سلام خسته نباشید

+مرسی گلم بفرما

-بیخشید من برای آگهی توی روزنامه تماس گرفتم...

خنده ای کرد که بی شباهت به هاهاهاهای نبود:

+گلی جان من امروز صبح او کی شدم، دیر جنیدی بوس بوس بای

با دهن باز گوشو از گوشم آوردم پایین و به صفحش خیره شدم!!

وااا حتی نداشت خداحافظی کنم!!

خدایا شفا بده !!

رفتم سراغ شماره ی بعدی!!

بعد از دو بوق صدای پسری پیچید تو گوشم...

خشک و مغرور!

+بله

-سلام

+امرتون؟!+

بی تربیت شنیده بودم جواب سلام واجبه!!

ولی چیزی نگفتم

-برای آگهی روزنامه تماس گرفتم گف...

پرید وسط حرفم و گفت: بله...!! مدرک تحصیلتون چیه و چه رشته ای؟

-دی... دیپلم ریاضی!!

تک خنده ای کرد که بیشتر شبیه پوز خند بود

+هه... بعله، خانم ما زیر لیسانس منشی نمی گیریم

اینبار دیگه من بودم که بدون خدا حافظی قطع کردم...

مرتیکه احمق!!

خب مثل آدم بگو نه دیگه!! این چه وضعشه آخه...

عصبی روزنامه رو ورق زدم و یک نفس عمیق کشیدیم و به شماره های بعدی زنگ زدیم...!!

بالاخره با سه تا از اونا به توافق رسیدم که دوتاشون شرکت بودن یکیشون مطب بود!!

دوتاش قرار بود فردا برم اونیکی رو هم پس فردا...

خدا کنه قبولم کنن!!

آخه اینا شرایطمو نپرسیدن حتی که مطمئن باشم که صد در صد میگیرنم!!

خلاصه با کلی استرس و طبق معمول با خرمایی که روبه ته کشیدن بود خودمو سیر کردم!!

سیر که نه...! جلوی ضعف کردم رو گرفتم!!

ساعت ۱۲ بود.. باید زود میخوابیدم که ساعت ۷ بیدار بشم!

هه زود!!

آره واسه این روزای من ساعت ۱۲ خیلی زود بود!!

با فکر و خیال به خواب رفتم!!

صبح با صدای هشدار گوشیم بیدار شدم...

سریع حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم..

بعد از یک دوش سرسری از حموم خارج شدم و بعد از اتو کشیدن موهام آرایشی کردم و حوله رو از

دورم باز کردم...

شلوار جذب مشکی ای از روی رگال برداشتم.. به همراه شال مشکی ، تاپ سفید و مانتو جلو باز مشکی

که قسمت جلوی قرمز بود با طرح های زرد.. رو پرت کردم روی تخت و پوشیدمشون!!

به ناخام نگاه کردم... لاک دیروز هنوز هم روی دستم خودنمایی میکرد...!!

پس بیخیال لاک شدم و ساعت رو به میچ دستم بستم و کوله ی مشکیه ماتم رو برداشتم و به سمت در

رفتم...

با یک کالج مشکی هم جنس کوله ام تیمم رو کامل کردم...

ما با اینکه وضعیت مالی آنچنان خوبی نداشتیم!! ولی خانواده ای بودیم که به تیپ و قیافه خیلی اهمیت میدادیم!! و در مقابل وقتی کسی از بیرون مارو میدید فکر نمیکرد که وسع مالیمون خوب نیست!!

برای همین شاید من بیشتر از ۱۰ تا مانتو داشتم که هنوز یک بار هم نپوشیدمشون!!

یا مثلا من روی انگشت حلقه ی دست راستم و پای چپم خالکوبی داشتم، پدرم هم روی بازوی راستش که هیچوقت سر از مدل خالکوبیش در نیاوردم!!

یا مثلا پدرم همیشه تیپ کاملا رسمی میزد انگار رئیس شرکت بود!!!:(

دیگه آخرای پولم بود!!

ولی اینهمه راه رو نمی تونستم، پیاده برم!!!

تقریبا با ماشین نیم ساعت راه بود!!

اگه تو حالتی بودم که حق انتخاب داشته باشم هیچوقت این کار رو قبول نمی کردم!!

ولی الان موقعیتم اصلا در حدی نبود که بخوام این شرایط رو بسنجم!

اگه همین کار هم قبولم میکردن خودش کلی بود!!

برای ماشینی که بهم نزدیک میشد دست تکون دادم و سوار شدم!!

جلوی کوچه ی مطب کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم!!

وقتی به ساختمان مطب رسیدم سرم رو بلند کردم به تابلویی که اسم پزشکا و طبقه هارو زده بود...

دکتر زند ، طبقه ی هفتم!!!

از هفت طبقه بی آسانسور بالا رفتم، نفس نفس زنان دو تقه به در زدم ...

خانومی در باز کرد و وارد شدم..

وقتی وارد مطب شدم، چندین نفر، شاید بالای ۲۰ نفر اونجا بودن!!

شانس من شاید بین اون ها فقط ۱٪ بود!!

دری که همه جلوش ایستاده بودن باز شد و مرد میان سالی با روپوش سفید اومد جلوی ما ایستاد!!

سلام آرومی گفت که فکر نکنم خودش شنیده باشتش به قرآن!!

شروع کرد به گفتن: خب خانوما من شرایط رو میگم به هیچ وجه وسط حرفم نمیپزین! به هیچ وجه!!! بعد

اینکه شرایط رو گفتم هر کسی که شرایط رو پذیرفت میمونه و بقیه به سلامت!! میرم سر اصل مطلب...

اول اینکه من منشی شخصی میخوام!! که منو از همه لحاظ تأمینم کنه!!

(توهین به همه ی منشی های گل نمیکنم و همچنین پزشکا)

ها!!! منظورش چیه!!

پریدم وسط حرفش و گفتم: منظورتون چیه!!

اخمی کرد و با پوزخندی برگشت سمتم، یکم روم دقیق شد و نیشش باز شد

مرتیکه پیری!!

خودمو جمع و جور کردم

اومد ستم و دستشو گذاشت رو شونم و صداشو پایین آورد و گفت: یعنی اینکه شما جو جو خوشگله
هروقت خواستم در خدمت باشی و بتون.....

تازه فهمیدم چی داره بلغور میکنه برگشتم سمتش و خوابوادم زیر گوشش...

خدایا باورم نمیشد...

دویدم از مطب بیرون و جوری هفت طبقه رو پایین رفتم که وقتی رسیدم به همکف حس کردم دو

طبقه بیشتر پایین نیومدم!!!!

دستامو بردم سمت صورتم و گذاشتم روی لپم وای خدا!

دستام یخ!

صورتم کوره ی آتیش!

دستام رو از روی صورتم برداشتم و خم شدم دستامو گذاشتم روی زانوم!!

هنوز نفس نفس میزدم!!

یعنی... یعنی اونایی که اونجا ایستاده بودن، از این قضایا با خبر بودن که نه عکس العملی نشون دادن و نه

عصبانی شدن!!

چقدر حضم این قضایا برای مردم آسون شده بود!!

هرجا میریم یکی رو میخوان (خودتون در جریانین که... ۴-)

والا دیگه!

از دروازه خارج شدم.

قرار بعدی تقریباً ۲ ساعت بعد بود!

تصمیم گرفتم بازار گردی کنم تا زمان قرار!

با جیبی تقریباً خالی...!!!!

قدم میزدم و مغازه ها رو نگاه میکردم!

تا اینکه چشمم به آگهی روی درب یه رستوران خورد!!

جلو رفتم و وارد شدم!!

بوی خوش غذا داشت دیوانم میکرد!!

بیشتر حس گرسنگی کردم!!

انگار توی شکمم پای کوبی بود!

سعی کردم بیخیال باشم!

ولی مگه میشد!

خانومی پشت میز نشسته بود! رو بهش کردم و گفتم:

-سلام

+سلام، بفرمایید..

-برای آگهی که....

مثل خر، البته بلانسبت خر پرید وسط حرفم و گفتم: بله بله! به حسابداری واردین؟

-نه!!

+خب ما به کسی نیاز داریم که به حسابداری وارد باشه!

نا امید گفتم: بله مرسی

+قابلی نداشت.

من در اون لحظه ←: |

قابلی نداشت!!!!!!

یعنی چی آخه!!

مثل اینکه خودشم فهمید چی گفت نیشش باز شد!!

با خدا حافظ آرومی از رستوران خارج شدم!!

تقریبا تا ۱:۳۰ تو بازارا گشتم!!

نمیدونستم کجام!

سرمو بلند کردم و به تابلو خیره شدم!

کاغذی که آدرس رو نوشته بودم رو در اوردم!!

اوه خیلی دور بود!!

باید ماشین میگرفتم!!

برای ماشینی دست تکون دادم و سوار شدم!

آدرس سر راست بود پس آدرس خود شرکت رو دادم...

جلوی شرکت ایستاد و پیاده شدم...

سرمو بلد کردم و به تابلوی شرکت نگاه کردم...

"شرکت مهندسی مهر"

ساختمان با کلاسی بود!!

از دروازه رد شدم و جلوی درب وردی شرکت نگهبانی بود!

میان سال!

که تو چهرش مهربونی موج میزد!!

پس من هم با مهربونی سلام کردم و گفتم که برای آگهی و استخدام منشی اومدم!

اون هم متقابلا با مهربونی گفت: سلام دخترم! بفرما

از جلوی در کنا رفت و وارد شدم!

فقط میتونم بگم فکم کف زمین بود...!!!

خیلی خوشگل بود!!

بیش از حد!!!

باید م یه ساختمان معماری همینقدر خوشگل باشه!!

دلم میخواست همینجا کار کنم!!

مثل یه بچه ی تخس دلم همینجارو میخواست!!

پسری که حدودا ۲۱/۲۰ میخورد، اومد جلو نگاهی که اصلا خوشم نیومد به سرتا پام انداخت و

گفت: جانم بفرما!!

همیشه بدم میومد از پسراییی که وقتی کسی رو نمیشناختن و میگفتن جانم!!

دلیلی نداشت!!!

چقدر نگاه ها هرز شده بود!!

شاید هم هرز بود ولی من چون پشتم به مردی گرم بود که بهترین حامی، دوست، پدر رو برام پر کرده

بود...

شاید بخاطر وجود اون حامی بود که من به این نگاه ها توجهی نمیکردم!!

پسره دستی جلوی صورتم تکون داد و به خودم اومدم!

+کوشی خوشگل خانم!! توام خوشت اومده ها!!!

از اینکه حتی اگه ۱٪ هم فکر کنه ازش خوشم اومده چندشم شد!!

حالا خوبه از من کوچیک تر هم بود! جوجه فکلی!!

سرفه ی الکی کردم و گفتم: امروز قرار کاری داشتم!

+هان دنبالم بیا

رفت پشت میزی که پشتش بود و من مقابلش ایستادم!!

دفتری رو باز کرد و چند ورقه عقب و جلو کرد و گفت: اسمتون؟

نه به اون اول که خودمونی گفت دنبالم بیا!!

نه به این اسمتون!!!

مردم تکلیفشون با خودشونم معلوم نیست والا!

-نگارین براتی

+بلبلله چند لحظه منتظر بمونید!

در اتاقی و زد و وارد شد!

بعد چند دقیقه با نیش باز خارج شد.

به همون در اشاره کرد گفت: بفرماید تو منتظرن!

ممنونی گفتم و از جام بلند شدم!

تقه ای به در زدم و با بفرمایدی که شنیدم دستگیره رو به سمت پایین هل دادم و وارد شدم!

به پسری که روبه روم با لبخندی ایستاده بود خیره شدم!

چهره ی آرومی داشت و لبخندی به لبش!!

با ورودم به احترام شاید ۳/۲ سانتی از جاش بلند شد...

سری تکون دادم و گفتم:

-سلام

+سلام بفرمایید بشنید

-برای آگهی خدمت رسیدیم...

من این کارو میخواستم!

با تمام وجود از اینجا خوشم اومده بود!

البته اگه اون موجودی که تکلیفش با خودش مشخص نبود رو فاکتور بگیریم....

+بله!مدرکتون چیه!؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:دیلم ریاضی

نگاه پر از خواهشم رو بهش انداختم

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:چرا برای این کار اینجا اومدین!

یه نگاه کلی بهم انداخت و گفت:اخه به تیتون نیاد که نی....

پریدم وسط حرفشو گفتم: برعکس نیاز دارم...

و سرم رو پایین انداختم..

با تعجب نگاهم کرد...

تا دهنش رو باز کرد که چیزی بگه در به شدت باز شد و یه دختر فوق عملی!!

یعنی من یچیزی میگم شما یه چیزی میشنوید!!!

یچیزی فراتر از یسنا!

اومد تو و نگاهی به سرتاپام انداخت و با نفرت نگام کرد!!

شفا نمیده که!!

بعد برگشت سمت همون پسره و گفت: مه‌رسام جون منشی نگرفتی که گرفتی!! به من چه اگه گرفته باشیم باید لغوش کنی!! من اومدم!

+سلام هلما خانم! خوبی؟ عمه جان خوبن!

شواهد نشون میدن که اسم این پسره مه‌رسامه، اسم این عمله هم هلماست! دختر عمشم هست!

هلما با ناز گفت: مرسی هانی! اونم خوبه! خب دیگه من میرم سر کارم...

از اتاق خارج شد...!!

برگشتم سمت پسره یا همون مه‌رسام

پسره تک خنده ای کرد و اشاره ای به در کرد و گفت: شرمنده دیگه، خودشو جازد

با ناامیدی تمام نگاهش کردم و گفتم: یعنی... یعنی راهی نداره

+نه

دیگه چیزی نگفتم...

باشه ای گفتم و خارج شدم...

سرمو پایین انداختم و اصلا به صدا کردنای اون پسره که دم در دیده بودمش هم توجهی نکردم!!

+خانم براتی!!

خانم براتییی....

نگارین!!!

انگار که داشت به یکی دیگه حرف میزد گفت: داداش فکر کنم.....

ادمه ی صحبتشونو نشنیدم چون ازشون دور شده بودم و از ساختمان خارج شدم!

خدایا عقم قد نمیده..

مگه میشه یهو همه ی درها روی یکی بسته بشه؟؟!!

تا چه حد بدبختی آخه!!

چرا من!!

حس کردم دیگه کمرم خمیده شده..

شاید بگید چند جا بیشتر واسه کار نرفتم ولی دیگه بریده بودم!!

تحملم خیلی کم شده بود و زود رننج!!

خسته بودم...

حس میکنم کمرم خم شده بود!

عشق و علاقه ی من به پدر و مادرم زبانزد کل خاندان بود!

یهو زنگ زدن گفتن تنها شدم...

با یه تماس که خبر تنها شدنم رو بهم داد کمرم خم شد...

بغض عجیبی داشتم!

انگار بیشتر از هر زمان دیگه ای دلتنگ بودم...

دلتنگ مادرم..

کسی که تموم زندگیم بود...

دلتنگ پدرم...

قهرمان زندگیم....

اشکه تو چشمام دیدم و تار کرد و سر خورد روی گونم!!

بعد از این قضایا شاید اگه از طرف خانواده پدری و مادریم حمایت میشدم انقدر له نمیشدم..

اشکامو پاک کردم و ماشین گرفتم

سرکوچه پیاده شدم!

با رسیدنم به ساختمانمون کلید و تو دروازه انداختم و وارد راه رو شدم...

و دوباره در خونه رو باز کردم و داخل رفتم...

خم شدم کفشم رو در آوردم و برگشتم با اون یکی دستم در رو بیندم که پایی لای در قرار گرفت...

با تعجب در رو باز کردم

و روبه روم صاحبخونه رو دیدم با اخمی درهم!!

-سلام

+چه سلامی! چه علیکی! مگه تو حلال حرام حالت نیست؟؟ هی میگم داغداره ولش کن ولی دیگه

بسته!! دو روز دیگه مهلت داری تخلیه کنی!!

مغزم سوووووت کشید!!!!

چی دو رووووززز

وای خدای من!!

بسته دیگه!! نمیکشم!! خسته ام!! خسته!!

دلم یه خواب عمیق میخواست!!

یه خواب طولانی مثل... مثل کما!!!!

-تو رو خد.....

+اصلا صحبتشو نکن، به هیچ وجه

راهشو کشید و رفت.

درو بستم و با تمام وجود گریه کردم و داد زدم ایییی خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صدای منو میشنوی؟؟؟

تورو خدا

#غزاله_خانجانی

گاهی آنقدر کم می آوریم که به خود خدا هم میگوییم: "تورو خدا"

رفتم تو اتاقم و روی تخت نشستم

قاب عکس مامانم و برداشتم و نگاهش کردم

الهی قربونت بشم من

شب اول راحت بودی یا نه؟

یادمه از تاریکی میترسید!!

چند مدتی میشه تو تاریکیه!!

بهش عادت کردی؟

نامرد!!

خیلی بد تنهام گذاشتی!!

خیلی بد!!

اهنگی که تموم دنیام بود، از روزی که بهم خبر تنها شدنم رو دادن!!

بافرق اینکه خواننده پدر داشت و من نه!!

من مهر فوت شد رو روی شناسنامه جفتشون دیدم!!

قلبم درد میکرد ولی دستمو رو پخش زدم و صدای اهنگ تو گوشم پیچید...

امکان نداشت این آهنگ رو گوش بدم و گریه نکنم!

(-iman_no_love۲madar)

قربونه عکست برم...

سنگ قبرت بالشم....

تو رو خدا نازم بکن....

یه بار دیگه خواهشا....

قربونه غر زدنات...

گیر دادنای الکی....

نامردا چه خوب اسمت و کردن حکاکی...

آروم خوابیدی... امشب پیشت میمونم میترسی از تاریکی....

من تو خونه مون خوابم نمیره تو چطور خوابیدی تو اتاق به این باریکی؟؟؟؟

لعنتی اروم بشور بدنش کبود میشه. نامردا نمرده اول جوونیشه یه دقیقه خاک نریز بذا بینمش

یه دقیقه خاک نریز داره و قتم تموم میشه! رو سره نامحرما مامانم و میچرخوندن..

اون و خاک کردن بالا سرش ایه خوندن قربونه چشات برم چشات به... رسید

قربونه عکست برم که رو سنگ قبرت کشیدا!

لالایی... ای گله پونه جات خالیه تو خونه!

لالایی... بر گرد به خدا از وقتی رفتی بچه ت وله خیابونه

مامان.....بابا عادت نکرده هنوز سره سفره میذاره بشقاب اضافی

این ازت مونده یه تو و یه خاک و خط کالبد شکافی

خونه نمیرم اگه تو خونه نباشی....

میگن خاکم کنن نا...اگه اینجور خوابیده باشی

مامان پاشو دیگه.....مامان

چطوری دلت میاد؟؟؟؟صبح تا شب گریه کردم...

پاشو زشته داره بابا میاد!!!!!!!

عکست روی دیوار بابا همه ش سیگار!

کفه حموم قرمز شبا تا صبح بیدار

سر و وضع کتیف این وضع زندگیمه

زیر چشمم کیود صورتم ترکیده!

قربونه شوق و ذوق ت نرسیدی به عروسیم

لباسات نو موند گوشه ی کمد پوسید

ته شناسنامه ت مهر فوت شد خورد و

بابا یواشکی با گریه اونو بوسید!

پاشووووووووو

پاشو بدنم و بین

اسم تو رو رو دستم کشیدم وقتی مهمونی میشه یا دور همی و جشن
 دلم میگیره عکس و فیلمات و میبینم هنو قفل کردم رو تشیع جنازت!
 رو دفن کردنه تنت خیلی سخته درده نامادری
 مامان خدا بیامرزدت!

مثل همیشه آروم زمزمه کردم: خدا بیامرزدتون:

صبح با سردرد عجیبی از چشمام رو باز کردم!!

به ساعت نگاه کردم!

۸ بود و من ۹ قرار داشتم!!

پس بلند شدم!

احساس تشنگی عجیبی داشتم! آب خوردم!

معدم سوزش عجیبی داشت!

خیلی درد داشتم!

دوتا مسکن خوردم و رفتم تو اتاقم تا آماده بشم!!

به خودم تو آینه نگاهی کردم!!

زیر چشمم گود رفته بودن!

لعنتی!!

آرایشی کردم...

تمام سعیم رو کردم تا سیاهی های زیر چشمم رو بپوشونم، تقریباً موفق شدم و موهام رو فرق گرفتم و ساده پشت بستم و انداختم پشت گوشم!

درد معدم امانم رو بریده بود!

یه مانتوی جلو بازی که مربع های زرد و کرم داشت از رگال کشیدم بیرون با یه بلیز ساده مشکی زیرش!

و شلوار مشکی و روسری سورمه ای که دور گردنم بستمش!

گوشیم و کیفم رو برداشتم به همراه کالج و از خونه زدم بیرون!!

فقط یک روز دیگه مهلت داشتم!

خدایا دارم دق میکنم!

اون خونه یادگاری تموم روزای زندگیمه!!

با اینکه مستجر بودیم ولی بابا هر سری بعد تموم شدن قرار داد تمدید میکرد!!

من از دوران ابتداییم اینجام و کلی خاطره ی رقم زده شده با خانوادم!

باید اونجارو حفظ می‌کردم!!

باید!!

دیگه پولم داشت تموم میشد!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

و ماشین گرفتم..

جلوی شرکت پیاده شدم و در رو باز کردم رفتم تو!!

خانمی که پشت میز نشسته بود بعد هماهنگی! راهنماییم کرد به اتاق رئیس...

در زدم و وارد شدم

-سلام

بادست اشاره ای به مبل روبه روش کرد و گفت:

+سلام بفرمایید بشینید

دیگه اون انرژی اولیه رو نداشتم خیلی بی حال گفتم:

-برای آگهی خدمت رسیدم!

+بله! مدرکتون؟

-دیپلم ریاضی

+خوبه

انگار یه موج انرژی اومد سمتم!

وای باورم نمیشه!

همه چی درست بود!

یعنی کار پیدا کردم!

واای

+اما درمورد حقوقتون

با اشتیاق برگشتم سمتش و بهش زل زدم

+حقوقتون ۳۰۰ تومنه!

حالتو روزم مثل بادکنکی بود که اول از هوا پرش کردی و بعد یهو ولش کردی!!

خدایا!

من با ۳۰۰ تومن چیکار میتونستم بکنم؟؟

هیچیی!!

فقط اجاره ی خونه ۶۰۰ بود!

یعنی دو برابر حقوق پیشنهادی اینا!!!

یعنی خوشحالی به من نیومده؟

سر خرده گفتم:نمیشه بیشتر باشه!

با پوزخند گفت: با دیپلم میخوای لابد حقوقتم ۵۰۰ باشه!!

قدرت جواب دادن نداشتم!

از جام بلند شدم و با گفتن خدانگه دار آرومی از اتاق و از شرکت خارج شدم!

با آخرین پولی که داشتم رفتم خونه!

درد معدم شدید تر شده بود!

خیلی شدید!

با دستم فشار میدادم و ناله میکردم!!

اینو دیگه کجای دلم بزارم!!

به سردرد های همیشگیم اینم اضافه شده بود....

میگن پول رو پول میاد، بدختی رو بدبختی!

الکی نیست واقعا!

نشستم رو تخت و جنین وار تو خودم جمع شدم و انقدر اشک ریختم تا همه جا تار شد و به دنیای بی

قیدی فرو رفتم!

با صدای تلفنم چشمام رو باز کردم...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...

چشمام تا حد ممکن گشاد شد!

خواستم تماسشو رد کنم

ولی شاید کارم داشته باشه!

یا کاری پیدا کرده باشه!

پس حس دوم برنده شد و تماس رو وصل کردم...!

-بله

+سلام نگارین

-سلام چطوری؟

+خوبم! خونه ای؟

-آره چطور؟

+دارم میام پیشت.

-با تعجب گفتم باشه بیا، منتظرم...

و بعد خدا حافظی گوشه‌ی رو پرت کردم رو تخت و به سمت سرویس بهداشتی رفتم!

تقریباً بعد یک ساعت زنگ خونه به صدا در اومد و یسنا وارد شد!

بغلش کردم!

ناراحت بودم از کار اون روزم!

به خودش مربوط بود..!

نشستیم روی مبل و دستامو تو دستش گرفت

+نگی

-جونم

+دیروز دوستم بهم زنگ زد و گفت تو برای کار رفتی شرکتشون و بخاطر حقوقش قبول نکردی

درسته!؟

با یاد آوری دیروز ناراحت گفتم:

-آره

+به کاری که گفتم فکر کردی؟

دوباره از کوره در رفتم و خیلی سریع ایستادم و گفتم: اصلا حرفشم نزن یسنا!!

همزمان که داشت از جاش بلند میشد گفت:

+ببین نگی! نمیگم کاره خوبیه ولی چاره ی دیگه ای هست؟

-نمیتونم یسنا، نمیییشه

+الهی قربونت برم! من از اون موقع به فکرتم، به خدای احد و واحد چندجا واست دنبال کار گشتم! به

چند نفر سپردم! نشد که نشد!

-نمیدونم چیکار کنم، خسته ام! خست....

با صدای زنگ آپارتمان حرفم نصفه موند و به یمت در رفتم!

در رو باز کردم و صاحبخونه با مأمور!

حس کردم عرق سردی از کمرم سر خورد پایین!

صاحبخونه در و هل داد و او مدن تو....

دستم یخ کرده بود!

صداشو انداخت رو سرش و گفت: دیگه وقت تموم شده! باید وسایلاتو بندازم تو کوچه تا حالت بشه!

نه خدای من!

بغض کردم!

اینا تمام خاطراتم بودن!

کل چیزایی که از پدر و مادرم واسم مونده این وسایلا و خاطراتشونه!

بغضم ترکید....

خدایا!!!! بستم نیست؟؟؟

دستمو گذاشتم دو طرفوسرم و فشار دادم!

کم آوردم!

یسنا جلوی صاحبخونه رفت و گفت: تورو خدا یه هفته وقت بدین بهش

صاحبخونه هه بلندی کرد و گفت: عمر!!!! هرچی وقت بوده تا الان دادممم! بسته دیگه!!

همونجا جلوی در نشستم روی زمین!

یا بهتره بگم خودمو پرت کردم!

دیگه توانایی ایستادن نداشتم!

یسنا: خواهش میکنم ازتون چند روز پس حداقل مهلت بدین!!

از دیوار صدا در اومد ولی از صاحبخونه نه!

بعد تقریبا یک دقیقه ای که واسه من یک عمر گذشت گفت: فقط یک روز

-آخه..

پرید وسط حرفم و گفت: فقط ططط یک روووز، تا فردا ساعت ۹ شب وقت داری...

تو این یک روز چیکار میتونستم بکنم!

هه

اگه کارم پیدا میکردم همون اول کاری بهم حقوق نمیدادن!

یا حتی مساعده...

(معنی مساعده برای دوستانی که اصلاحات ندارن: یعنی کارکنان جلو تر از زمان دریافت حقوقشان، مبلغ

مورد نیازشان را دریافت میکنند که زمان دریافت حقوق به همان مبلغ از حقوق فرد کسر می شود.)

با صدای بسته شدن که چه عرض کنم کوبیدن در به خودم اومدم!!

زار زدم: یسنا!!!

اومد سمتم و جلوم زانو زد

+جونه دل یسنا؟

-تو یک روز چیکار میتونم بکنمم؟!؟

+گریه نکن عزیزم! فکر میکنم همون کاری که من گفتم!

هنگ نگاش کردم

یعنی من انقدر پست بودم که باید تن به این کار میدادم؟

یعنی من..

+نگارین من میرم، اما...اما دو ساعت دیگه بهت زنگ میزنم! خبرشو بهم بده!

هیچی نگفتم.... فقط با چشمای اشکیم بهش زل زدم....

هیچی نمیشنیدم، فقط تکون خوردن لبهاشو میدیدم!

دوباره اشک تو چشمام حلقه زد و دیدم تار شد!!

اما از پشت اون اشک ها هم دیدم که یسنا رفت!

یعنی کارم درسته!

خب معلومه که نیست!

اما من زیاد وقت نداشتم!

حتی اگه بخوام از خیر خونه هم بگذرم و پیش یسنا بمونم هم نمیشه!

یسنا هم که خونه ی دوست پسرش میموند!

نمیتونم...

نمیتونم از خونه بگذرم!

اه لعنتییی...!!!

یعنی تو کل این شهر یه کار واسه من نیست که تن به این کار ندم!

وقتی نداشتم!

چاره ای هم نداشتم!

به علاوه ی اینا شانسم نداشتم!

تصمیم خودمو گرفتم!

مجبورم...

آخه توی یک روز کی میتونه کار خوب و تازه با حقوق بالای ۶۰۰ پیدا کنه!

اونم با این مدرک تحصیلی منن!!!

اشکام بند اومده بود

هق میزدم اما دیگه اشکی نبود!!!

معدم عجیب درد میکرد!

سرمو به حالت نشسته تکیه دادم به میبل و چشمامو بستم...

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم...

یسنا بود

-جان

+سلام نگی چیشد؟

-قبول میکنم

سکوت کوتاهی کرد...ولی بلافاصله گفت: مطمئنی؟

-اره

+دارم میام پشت

-اوکی

قطع کردم

یعنی چی! اولش تشویقم میکنه به این کار بعدش که قبول کردم میندازتم به شک!!

ولی کاره دیگه ای از دستم بر نمیومد!

بعد از تقریباً یک ساعت زنگ خونه به صدا در اومد!

ساعت ۱ بود!

در رو باز کردم، یسنا بود!

با دو سه تا پلاستیک تو دستش!

+سلام

-سلام

از جلوی در کنار رفتم و او مد تو!

نشست رو مبل و یه پلاستیکی که مشکی بود رو گذاشت رو مبل یک نفره ی کنارش...

اون یکی پلاستیکی باز کرد و دو تا فلافل آورد بیرون!

یکیش رو به سمتم گرفت!

وقت تعارف نبود.. خیلی گرسنم بود و حدس میزدم... که نه! مطمئن بودم معده دردم برای گرسنگیم بود!

بازش کردم و با ولع شروع کردیم به خوردن!

سیر شده بودم!

اما عجیب بود که درد معده شدید تر شده بود!

دستامو مشت کردم و روی معده فشار دادم...

لعنتی..

+چی شده نگی؟

-معده درد میکنه!

+عه! احتمالاً بخاطر اینه که این چند وقت غذات درست درمون نبود!

-آره احتمالاً!

+خب بیا رفتم واست لباس خواب گرفتم!

با تعجب بهش خیره شدم...!!!

دستشو برد سمت پلاستیک پشتش و کشیدش سمت خودش!

برگشت سمتم..

وقتی نگاهش به چشمای متعجبم خورد با خنده گفت: نکن اونجورییی، خودم ترتیتو میدما...

با چندش قیافم رو جمع کردم که شلیک خندش به هوا رفت...!!!

حالت چشمام کشیده و خوشگل بود

با مژه هایی که همه فکر میکردن کاشتم!

رنگ چشمام از دور عادی بود!

یعنی همه فکر میکردن که یه رنگ قهوه ای تیره عادیه!

اما اینجوری نبود!

عسلی تیره بود و رگه های تیره تر و خوشگلی داشت!

لباس خواب رو از پلاستیک کشید بیرون و گرفتش جلوی چشمام!

-نگو که اینو باید بپوشم!

+چرا اتفاقا همینو میخوام بگم! باید اینو بپوشی! الان بهتره بحث نکنیم! این از لباس خواب!!! برو دوش

بگیر، منم برم بینم کی امشب یکی رو میخواد! البته دست هر کسی نمیسپارمت!! دوش بگیر خوشگل کن تا

بیام!

-همین امشب!!

+نه پس فردا شب! که وسیله هاتونم کفمم کوچست!

انگار دوباره بهم یاد آوری شده بود و بغض کردم...

چهرش ناراحت شد و اومد سمتم،

+بخشید عزیزم قصد ناراحت کردنتو نداشتم! سرشو جلو آورد و گونم رو بوسید

+اووووی چه گونه های نرمی داری کلک!

چشمکی زد و کیفشو برداشت و با گفتن خداافظ خونه رو ترک کرد...

چقدر زود همه چی داشت تغییر میکرد!

تا همین چند وقت پیش من دختر پاکی بودم!!

آره چند وقت پیش!

چون با فکر این کارا هم حس میکنم پاک نیستم!

سریع خودمو پرت کردم تو حموم

بعد از یه دوش مختصر و مفید سریع اومدم بیرون...

شلوار و مانتو کرم مشکیم رو بیرون کشیدم!

بالا تنم قسمت بالای سینه از قسمت چپ کج تا قسمت راست حالت راه راه داشت!

و تا به پایین مشکمی..

آستین سمت چپ از کتف پارچه ی حریر مانند کرمی داشت که پلیسه ای چین خورده بود تا روی مچ جمع شده بود...

آستین راست تا روی بازو هام از همون پارچه ی راه راه بالای سینه بود به پایینش هم تا مچ پارچه ی حریر به همون حالت اونیکی آستین..

جلوی مانتو باز بود ولی برای زیرش یه چیز تاپ مانند مشکی که از قسمت سینه تا روی ناف مثل پارچه ی آستینم حریر کرم پلیسه ای بود!
به بعدش هم مشکی ساده!
بعد از پوشیدن لباس هام..

کالج مشکیم رو برداشتم و شال مشکی نازک نخیم رو هم برداشتم و برای آرایش به یک کرم پودر اکتفا کردم... شالم رو سرم کردم و کیف یکطرفه ام رو برداشتم ولی به حالت عادی روی کتف راستم انداختمش و گوشیم رو توش انداختم و زیپش رو بستم و دویدم سمت در ورودی...

درو کلید کردم و از پله ها به حالت دو پایین رفتم و از پارکینگ خارج شدم!

با قدم های بلند و سریع که بی شباهت به دویدن نبود خودم رو به جاده اصلی رسوندم!

تازه یادم اومد پولی برام نمونده!

چاره ای نبود باید پیاده میرفتم!

فقط مغزم فرمان میداد که من الان باید برم پیششون!

تقریبا ساعت ۴ بود که رسیدم به بهشت زهرا

مگه میشد قطعه و ردیفشون رو یادم بره!

دویدم سمتشون و دستامو روی قبر مامان و بابا گذاشتم...

مامان...

بابا...

بغضم رو با صدا پایین دادم و گفتم:

منو ببخشید...

چاره ی دیگه ای ندارم!

بابا، ببخشید!

من... من متاسفم...

بغضم آنچنان با صدا ترکید که خودم یه آن شکه شدم!!

مردم اطرافم نگاهم میکردن!

بعضیا با غم عجیبی و بعضیا با حس هم دردی!

با صدای گوشیم سرم رو بلند کردم! ساعت ۱۰ بود!!!!!!

یعنی من چند ساعته که اینجام!!!

تماس رو وصل کردم....

-الو

+چه سلامی چه علیکی

با تعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم و دوباره گذاشتم دم گوشم

تک خنده ای که با بغض قاطی شده بود کردم و گفتم:

-خوبی یسنا؟؟ کی سلام کرد آخه!!!!

+عه سلام نکردی؟ خا حالا هرچی!

دوباره صداس اوج گرفت و گفت: اصلا تو کدوم گووووری هستیی؟

-قبرستون

+الان وقت شوخیه؟؟؟

-شوخی ندارم که

صداس آروم شد و گفت: رفتی پیش مامان بابات؟

حس کردم صداس بغض داشت!

-آره

+باشه، کی کارت تموم میشه!

-تمومه!

+وایسا میام بهشت زهرا دنبالت!

-اوکی

قبرشونو بوسیدم...

کمی گریه کردم که فکر کنم همچین کمی هم نبود!! چون یسنا زنگ زد و گفت که ورودی بهشت زهرا منتظرمه!!

بعد از خداحافظی از مامان و بابا رفتم سمت ورودی بهشت زهرا...

یسنا با ۲۰۷ سفیدش منتظرم بود...

رفتم سمت ماشین و در جلو رو باز کردم و نشستم!

چشمای قرمزش نشون دهنده ی این بود که گریه کرده!

لبخند غمگینی زد و ضبط رو روشن کرد و اهنگ شادی شروع به خوندن کرد!

با رسیدن به خونه ایستاد و پیاده شدیم!

رفتیم بالا...

برق خونه رو روشن کرد و نگاه به صورتم کرد!

+اینجوری میخوای بری جلوی مهری؟

-مهری؟؟؟

با خنده گفت: آرررهه مخفف اسمشه

-جلوی اون چرا حالا!!

+خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟

-نمیدونم!

+ژیینگ!! گزینه ی ۱

-هر هر کی هست حالا این مهری خانم

+حالا میفهمی!!

دستامو گرفت و کشید تو اتاقم...

رفت سراغ لوازم آرایشم...

خودمو کشیدم عقب...

با تعجب نگام کرد و گفتم: نمیخوام آرایش کنم!

+نگاااااااا!!!!!!

-یسنا آخه...

+نگارین پیش آدمه بدی نمیرمت! مطمئن باش...خودش تا حالا اینکاره نبوده! امشب که زنگ زد رفتم
بینم کیه یهو دیدم مهریه! کلییی تعجب کردم! گفت کنه نیارم سراغش و آدم حسابی باشه تازه تیکه ام
پروند با خنده گفت: مثل من نباشه! هه!! ولی اشکالی نداره...میزارم پای اینکه حالش خوب نبوده...چون
اون اصلا همچین آدمی نیست!

#غزاله_خانجانی

"شوخی های آدم هارا جدی بگیرید!

زیرا هیچ شوخی ای، بدون ریشه در ناخود آگاه ذهن کسی رشد نمیکند!"

استرس داشتم!

خیلی زیاد....

دختر شب عروسیشون میدونن طرف مقابلشون کیه و بازم استرس دارن!

منی که نه میدونم کیه! نه میدونم چند سالشه...

من حتی نمیدونم قراره چی به سرم بیاد...

حالم از خودم به هم میخوره...

هنوز شک داشتم به تصمیمم..

ولی چاره ای نداشتم!

یسنا جلوم ایستاد و دوتا دستاشو روی شونه هام گذاشت و عقب عقب هلم داد...

تا اینکه نشستم روی صندلی!

موهامو جمع کرد تو دستش و گوشه ی سرم با کش بست و شروع کرد به گیس کردنش...

برد اونطرف سرم و فیکشش کرد!

یعنی روی سرم به حالت تل گیس بود!

و شروع کرد به آرایش صورتم!

بغض داشتم!

- یسنا من نمیرم عروس بشم! میرم بدبخت بشم! چرا انقدر ارایشم میکنی؟؟

+ عههه هیچی نگو بینم! خیلی غلیظ آرایشتم نمیکنم!

برگشت و رژ قرمزی برداشت و روی لبم کشید!

لعنتی!

حس بدبختی میکردم!

چقدر مسخره و بد بود!

اون پسر الان پیش خودش میگه چه به خودشم رسیده اومده واسه تن فروشی!

اسم مناسبی بود!

تن فروشی! هه

واقعا دارم تن میفروشم واسه پول...

لعنت به من..

حالم از خودم بهم میخوره...!

از غروری که قراره خورد بشه!

له بشه!

اونم زیر پای یک مرد!

جنسی که اصلا واسم ارزش نداشته!

از این به بعد هم نخواهد داشت!

حتی بی ارزش تر هم شدن واسم!!

اشکی بی رحمانه از گونم چکید پایین... که لبخند از روی لبهای یسنایی که با ذوق نگاهم میکرد، محو شد!

نفس عمیقی کشیدم!

و از جام بلند شدم...

به تصویر تو آینه خیره شدم!

چه خوشگل بود تصویر شخصی که تو آینه پیدا بود!

من نبودم!

نه از نظر چهره...!! بلکه از نظر شخصیت!

این دختر که یه زمانی از دخترایی که خودش دیگه داشت به جمعشون میپیوست، بدش میومد...!!

آرایش چشمم ساده بود!

ولی رژ قرمز رو لبم خود نمایی میکرد!

با نفرت به تصویری که تا چند دقیقه قبل تعریف از زیباییش میکردم خیره شدم!

با صدای یسنا به خودم اومدم...

+نگی ساعت ۱۱ و نیم شد... باید ۱۲ اونجا باشیم... بریم...!!

نمیدونم شاید شما تا حالا این حسو تجربه نکردین که آدم کاملا جمع شدن قلبش رو احساس میکنه!!

دقیقا حس لحظه ی من این بود...

انگار یکی قلبم رو میون دستاش گرفته بود و فشار میداد...

درد معدم زیاد شده بود...

دهنم طعم خون میداد...

احتمالا واسه اینه که پوست لبم رو جویده بودم!

از خونه خارج شدم...

نشستم توی ماشین!

سرمو به بالشتک ماشین تکیه دادم...

دیگه تواناییه گریه کردن و اشک ریختن رو هم نداشتم!!

چشمام رو بستم...

ولی برخلاف همیشه به چیز مشخصی فکر نکردم...

چشمام رو باز کردم و به آدمایی که ساعت ۱۱ شب هم دست از خیابون گردی و بازار نمیکشیدن زل

زدم...

ماشین ایستاد...

تو ترافیک بودیم..!

دختری رو دیدم که کنار خیابون ایستاده بود،

دختر چند قدمی به چپ میرفت و می ایستاد و چند قدمی به راست...

ماشین سفید رنگی هم همزمان با او عقب و جلو میکرد..

دختر جلو رفت و بعد چند دقیقه ای لبخندی زد و سوار شد...

به همین راحتی!!!

انگار چیزی زیر گوشم گفت: توام آنچنان فرقی با اون نداری!!

چشم ازش برداشتم و به جاده خیره شدم...

انقدر راه طولانی بود که بعید میدونم ۱۲ اونجا باشیم..

دوباره چشمم رو بستم..

مدت طولانی گذشت تا جلوی دروازه ی بزرگ و مشکی رنگی ایستاد..

خونه های اطراف محشر بودن!!

خونه که چه عرض کنم کاااخ!!

بوقی زد و در باز شد..

با ماشین وارد شد...

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم!!

و پیاده شدیم..

از همین جا، جلوی دروازش هم میشد تشخیص داد چه خونه ایه!!

خونه که چه عرض کنم، لعنتی کاخ بود...

دیوارهای حیاطش از مرمر بود!!!!

درختای بلند و سبز، دیواره های مرمر، چمنای سبز که زیر چراغایی که روی چمنای کار شده بود، خوش رنگ تر شده بود!!

همه و همه ی اینا باعث شده بود به کل یادم بره برای چی اینجام...!!!

با یسنا به راه افتادیم...

بعد از یک یا دو دقیقه ای راه رفتن...

تا اازه رسیدیم به یه دروازه ی دیگه که باز بود و وارد شدیم...

از کنار دروازه سمت راست راه ادامه داشت و به نا کجا آباد ختم میشد...

سمت چپ و راست ورودی هم با مرمر درست شده بود و قسمت پایین دیوارهای حلال دار...

ماهی هایی از همون جنس (مرمر) بودن که از دهانشون آب سرازیر بود...

کمی جلو تر رفتیم و به جای شیب داری رسیدیم و و بعدش هم پله های ورودی عمارت...

من که دهنم دو متر باز بود...

خوش بحال صاحبش:)

از پله ها بالا رفتیم و از در کرم رنگ وارد شدیم...

خدایا من الان غش میکنم!!

چشمام از نور زیاد بسته شد...

دوباره بازش کردم...

یه سالن بزرررررگ... که هیچی توش نبود!

دوتا پله که کمی پیچ میخورد به بالا...

از پله ی راستی بالا رفتیم و به یه سالن بزرگ رسیدیم...

وقتی میگم بزرگ یعنی بزرگاااا...

یک طرفش میز ناهار خوری ۸ نفره ای بود و سمت چپش.. مبلمانی ست شده با میز ناهار خوری...

وسط یه ایشار گرد...

اونطرف سالن هم میز وسط، گردویی ای بود با یک مبل سه نفره و یکی هم یک نفره...

طرف دیگه ی سالن هم مبل L کرم قرار گرفته بود..

با صدای پای یکی برگشتم!!

کنار اون پله هایی که بالا اومده بودیم دوباره پله میخورد به سمت بالا...

صدای پا از روی پله ها بود که به سمت پایین میومد...

به صورتش خیره شدم..

عجیب بود که چقدر چهرش واسم آشنا بود...

اه لعنتی اسمش آشنا بود!!

من موندم و یه عالمه استرس، ابهام، ترس، نفرت، نفرت، نفرت...
 یسنا رفت...

یسنا رفت...

اومد سمتم..

رفتم عقب..

+چرا این راه رو انتخاب کردی؟

-چی؟

عقل اندر سفیه نگاهم کرد که منظورشو گرفتم...

سکوت کردم...

بهم پشت کرد و به سمت پله ها رفت...

و با صدای بلندی که کامل واضح بود گفت: برو

لبخند روی لبم اومد...

خوشحال بودم...

نمیدونم چرا...

شاید چون خودمم همچین چیزی رو میخواستم...

معلوم نبود با خودم چند، چندم...!!!

خودم قبول کردم! حالا هم از پس زده شدنم خوشحال بودم...

اونم خیلی خوشحال...

دویدم از پله ها پایین...

آخرین لحظه برگشتم سمت مهری یا همون مهرسام...

روی پله با ژست خاصی برگشته بود و با لبخند نگاه میکرد...

برگشتم و از عمارت خارج شدم...

یسنا جلوی در بود و با مردی صحبت میکرد و عشوه گرازی میومد

عه مگه نرفته بود...!!!!

-یسنا!

+عه نگارین!!!! چیبی شددددد!!؟؟؟

-با ذوق گفتم کنسل شد...

سویچ رو پرت کرد سمتم...

+بگیر برو من اینجا هستم...

و چشمکی زد...

با تعجب گفتم: باشه

سوار ماشین شدم و راه افتادم....

بعد تقریبا ۲ ساعت رسیدم ...

چون خیلی سریع نمیرفتم!

چون گواهینامه نداشتم ، ولی بلد بودم!!

در خونه رو باز کردم و وارد شدم با خوشحالی خودمو پرت کردم روی تخت!!

ولی با درد شدید معدم تو خودم جمع شدم و دلم ضعف رفت...

نه مثل اینکه خوشی به من نیومده!!!

همونجوری با آرایش و لباسام خوابیدم!!

صبح با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم...

فکر میکردم دارم توهم زدم

ولی با صدای کوبیدن ضربات بیشتر تازه فهمیدم که نه توهم نبوده!!

سریع بلند شدم و شالم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم در رو باز کردم...

کل غم دنیا کوبیده شد تو سرم...

بلکل اجاره خونه رو یادم رفته بود...

لعنتی...

حالا چه غلطی کنم ؟ خدایا!!!

دوتا مأمور و چند تا سرباز و کارگرا ریختن تو خونه!!

دونه دونه وسایلو میبردن بیرون و لحظه لحظه من بیشتر خورد میشدم...

له شدم...

تک تک وسایلا رو ریختن تو کوچه!!

خدایا!!

حس نمیکنی دیگه کافیه!؟

حس نمیکنی یکم داره واسم زیادی میشه؟

میگن... خدا هست... عشق هست... امید هست... پس زندگی باید کرد.

اما الان تو وضعیتی هستم که نه خدا را حس میکنم.

نه عشقی دارم و نه امیدی برای زیستن.

خدایا چرا هر چی صدات میکنم جوابمو نمیدی؟ تا کی باید صبر کرد؟

مگه تا کی تو این دنیای لعنتی هستیم که اینقدر برای یه خواسته باید التماس کنی!!

مگه ما عمر نوح داریم؟ یا صبر ایوب!! که خدا این طوری دست رد به سینه مون میزنه.

مگه نمیگن نا امیدی یکی از دام های شیطان؟

حالا من بنده، نا امید نا امیدم فکر میکنین

تقصیر کیه؟

تقصیر من!!

منی که هیچ پناهی ندارم ...

و تنها ماوا و ملجاء خداست...

و خدایی که دریغ از جوابی و نگاه نیست به من ...

خدایا نگاهی بهم بنداز...

میگن حرفای بندهاتو میشنوی!

درست میگن؟

سرمو بلند کردم... با چیزی که دیدم خشکم زد!!

یعنی چی!!!!

مهرسام

نگاهم به اون جعبه بود و ذهنم جایی تو خیابون های شهر تهران

دلم یه نخ ازش رو می خواست

با ژستی از اون!

از اون ژست های خاص که دلم می رفت برای کنارش ایستادن و افتخار کردن به داشتنش

دلم یه نخ ازش می خواست تا دود کنم هر چی که دیده بودم رو

- مهرسام

بدون اینکه برگردم و جوابی بدم باز به اون جعبه نگاه کردم
جعبه ماربولو کو*ن قرمز با اون فندک طلایی و اسم هک شده اش..

- چرا گذاشتی بره؟

چرخیدم و زیر پام نگاه کردم

- چرا آوردیش؟

- مه..

حرفش رو قطع کردم

- تو که می دونستی.. چرا آوردیش؟

نفسی که بی شباهت به آهی پر از غم نبود کشید

- صاحب خونش تهدیدش کرده

سرم رو کج کرد

یسنا!

دختری که با وجود القاب زشتی که هر شب می شنید ولی هنوز به کم مهربونی و پاکی رو تو وجودش
داشت

- پدر و مادرش رو از دست داده!

سرم رو چرخوندم و به زیر پام نگاه کردم

می تونستم درکش کنم!

ولی خیلی کم!

من از پدر و مادرم فقط حادثه آتش سوزی خونمون رو به یاد داشتم.

- واسم عزیزی مهرسام.. تو اگه نبودی..

به طرفش چرخیدم

سرم رو کمی خم کردم

- همیشش دختر خوب.. اون یه اتفاق بود

- آره اما اگه تو نبودی..

شونش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم

دستم رو دور شونش حلقه کردم و به خودم فشردمش

- من وظیفه انسانیم بود اون کار.. دیگه نینم درمورد حرف بزنی

با صدایی که از گریه می لرزید باشه ای گفت

- مهرسام؟

- جان؟

- تنهاش نگذار.. نگارین خیلی تنهاست

ازش جدا شدم و نگاهش کردم

- اون دختر خیلی خوبیه.. خواهش می کنم

سرم رو با لبخند تکون دادم و گفتم: باشه... تو هم بهتره بری دیگه خونه

- هه خونه...

اخم ریزی بهش کردم

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی خب می رم خووووونه

- سریع تر

بوسی واسم فرستاد و با قدم ها سریع از اتاق بیرون رفت

برگشتم و به رفتنش از خونه خیره شدمم و لبخند زدم

نگاهم رو به آسمون دوختم

- پس قراره بازم هم دیگه رو بینیم خانم کوچولو

با اخم به طرف ماشینم رفتم

- قربان مطمئید از کارتون؟

- فقط سوار بشو و پشت سرم بیا جوادی

- چشم

سوار ماشین شدم و با باز شدن در به سرعت بیرون از خونه روندم

آدرس رو همون دیشب یسنا فرستاده بود

می گفت ممکنه امروز صاحبخونه اش هر بلایی به سرش بیاره

از حرص زیاد پا روی گاز گذاشتم و سرعتم رو بیشتر کردم

تو اتوبان های شلوغ تهران با سرعت به سمت جنوب تهران می روندم

با نزدیک شدن به آدرس سرعتم رو کم تر کردم و پیچیدم تو کوچه ها تنگ و به سختی ماشین رو از

میون بچه های شیطن به مقصدم رسوندم

با دیدن دختری که می لرزید و مردی که با بی رحمی وسایلش رو بیرون می ریخت از ماشین پیاده شدم

با قدم های محکم جلو رفتم

بدنش می لرزید!

درست مثل یه جوجه شده بود که زیر بارون خیس شده بود

سرش رو بلند کرد

با دیدنم لبش میون دندون هاش اسیر شد و چشم هاش گرد شد

- معلومه اینجا چه خبره؟

با صدای دادم مردی که با اخم به نگارین نگاه می کرد به طرفم برگشت

- فرمایشتون؟

تیز نگاهش کردم

- چرا وسایلت رو اینجا ریختید؟

- تو رو سننه بچه قرتی؟

- نگارین : آقای..

انگشتم رو به سمتش گرفتم و غریدم

- شما تو ماشین

دهنش رو باز کرد که داد زدم

- گفتم تو ماشین

با ناراحتی و رنجش نگاهم کرد و به سمت ماشین رفت

- جوادی در رو برای خانم باز کن

صدای باز شدن در و بسته شدنش اومد و بعد صدای قدم های محکم و سنگین جوادی..

- اوه اوه جن..

نگذاشتم حرفش رو کامل بزنه و مشتم رو کوییدم تو صورتش

صدای هینی و پیچ پیچ بلند شد

- حرف دهن تو بفهم..

- مگه غیر از اینه؟ تا دیشب از صدای شکمش نمی تونستیم بخوایم حالا خاطر خواه پیدا کرده؟ شبی

چند بهش دادی؟

مشتم رو برای بار دیگه کوبیدم تو صورتش

بدون مکث دست تو جیییم کردم و دسته چکم رو بیرون آوردم

مبلغی رو نوشتم و چک رو گذاشتم کف دستش

- همین حالا گمشو برو پلوتو بگیر شاید.. ولی حواست باشه تقاص بد دهنیتو جوری دیگه باید پس بدی

عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم

دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون زدم

- ممنون

بدون اینکه جوابش رو بدم هندزفری رو تو گوشم گذاشتم

- جوادی؟

- بله آقا؟

- می دونی که چی کار کنی؟

- بله آقا تا از بانک بیرون اومد..

پریدم میون حرفش..

- خوبه که می دونی دیگه گوشزد نکنم

- چشم آقا

تماس رو قطع کردم و سرعتم رو زیاد کردم

چسبیدنش به صندلی و بستن چشم هاش رو که دیدم سرعتم رو کم تر کردم

- از کجا آدرس خونم رو پیدا کردید؟

- پیدا کردنش سخت نبود

آهی کشید

- کجا منو می برید؟

- همون جایی که دیشب بودی

- من به درد کاری که شما می خوای نمی خورم

- می دونم اگه می خوردی الان تو تخت خوابم بودی نه اینجا کنارم

سرخ شدن گونه هاش و لرزیدن لب هاش از بغض زیاد رو از گوشه چشم دیدم

- واسه چی کمکم می کنید؟

- فکر کن حس انسان دوستانه

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم

نزدیک خونه که شدیم ریموت رو فشردم و با باز شدن در ماشین رو داخل پارکینگ بردم

از ماشین پیاده شدم ولی دختر کوچولو هنوز تو ماشین بود

نگاهش مات روی پارکینگ پر از ماشین خیره شده بود

ضربه ای روی کاپوت زد که تکونی خورد

نگاه آرومی بهم کرد و پیاده شد

- دنبالم بیا

آروم حرکت کردم و وارد حیاط شدم

سری واسه نگهبانا تکون دادم و وارد ساختمون شدم

شهین اولین خدمتکار عمارت جلو اومد و سلام کرد

- خسته نباشید آقا

- مرسی

کنار کشیدم و گفتم: شهین خانم ببرش یکی از حمام ها و لباس نو و غذا بهش بده بعد بیارش اتاقم

- چشم آقا، بیا همراهم دختر جان

- منو چرا اینجا آوری؟

از روی شونه نگاهش کردم و گفتم: به زودی می فهمی

از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم..

نگاهی به نمای شاهانه اتاق کردم و با پوزخند روی تخت نشستم..

سرم رو عقب بردم و به تاج تخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

باید با تو چی کار می کردم؟

نگاه پر از اشک و اون بدن لرزونش رو اصلا نمی تونستم از جلوی چشمم کنار بزنم.

با ضربه ای که به در خورد آروم ، بیا تویی گفتم..

- قربان

- بگو جواد ی

- همون کاری که خواستید کردم

پوزخندی زدم.

- خوبه! حالا برو همون خونه و وسایل اون دختر رو به انباری آخر باغ منتقل کن.

- قربان اجازه هر کاری می دید؟

- هر کاری جز کشتنش

- چشم قربان با اجازه

دستی گوشه لبم کشیدم و از جا بلند شدم.

من آدم بدی نبودم!

ولی اون مرد بد بود.

پس باید تقاص بد بودنش رو می دید.

زنک کنار تخت رو فشردم

- بله آقا؟

- یه شیشه برام بیار

- چشم آقا

به طرف پنجره رفتم.

پرده ها رو کنار زدم و به باغ نگاه کردم.

باغ پر از سگ و نگهبان!

باغی که زیبا بود ولی خیلی وقت بود که شادی نداشت.

با صدای دریا تویی گفتم..

- بفرماید اتاق

چرخیدم و به دختری که به تازگی خدمتکار شده بود نگاه کردم

نگاهی به بطری کردم و برش داشتم.

- می تونی بری

کمی خم شد و با چشمی به سمت در رفت.

- صبر کن

- بله؟

- دختری که با من بود کجاست؟

- آقا، شهین خانم طبق دستور شما فرستادنشون حمام

- خوبه می تونی بری

از اتاق که بیرون رفت نگاهم خیره بطری شد.

دستی روی اسم حکاکی شده اش کشیدم و درش رو برداشتم

جام رو پر کردم و به سمت بالکن باز چرخیدم.

کمی از محتویات جام رو مزه کردم و در آخر همش رو یک جا خوردم.

صورتتم از مزه گس و تلخش جمع شد ولی برای آرامش خاطر لازم بود.

جام سوم که ریخته شد در زده شد..

- بیا تو

در آروم باز شد و صدای شهین اومد.

- آقا آوردمشون!

به طرف در چرخیدم.

دخترک با سری افتاده کنار شهین ایستاده بود.

لباس های نو پوشیده بود.

با انگشت اشاره اش مدام روی پوستش ضربه می زد.

لبخندی زدم.

از استرس زیاد چه کار که نمی کرد.

- می تونی بری شهین خانم

نگاهی مرددی به دختر و من کرد و با چشمی از اتاق بیرون رفت

اشاره ای به مبل کردم و گفتم: بشین

با قدم های آرام به سمت مبل رفت و نشست.

نگاهی به دست هاش کردم.

به جای ضربه این بار به جون ریشه های انگشتش افتاده بود.

- نکن!

سرش با تعجب بلند شد و نگاهم کرد.

- چی؟

- با پوست اینجوری نکن. نمی خوام بخورمت که..

لب گزید.

- میشه بگید چرا اومدید کمکم؟

کمی دیگه از جام خوردم و گفتم: یک بار دیگه هم گفتم فکر کن وظیفه انسان دوستانه...

با ناراحتی و تلخی نگاهم کرد.

- چیه؟

- هیچی.. فقط در ازای کمک از من چی می خواهید؟

گوشه لبم بالا رفت.

دختر عاقلی بود!

- به اونم می رسیم.

- من می خوام همین حالا برسیم.

نگاه مرددی بهم کرد و گفت: قبل از اینکه بخواید نمک گیرم کنید

لبخند عمیق شد.

- همین حالا هم نمک گیر شدی

- منظور تون چیه؟

- بدهی صاحب خونت پرداخت شد. پناهت دادم..

میون حرفم پرید.

- کسی از تون خواسته بود؟

نیشخندی زدم

- این تشکرته؟

سرش رو تکون داد

- ممنون حالا بگید چی می خواید

لبخندی زدم و اندامش رو از نظر گذروندم...

درسته که لباس های خودش شیک و نو بود ولی تو این لباس های مارک و چسبان یه چیز دیگه شده بود.

لب هاش که روی هم فشرده شد ابرو هام رو بالا دادم

- دارید معذبم می کنید.

- می خوای بدونی؟

- بله

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: معشوقم شو!

بدون هیچ عکس العملی نگاهم کرد.

یا واقعا شکه شده بود و این بود عکس العملش یا اینکه می دونسته من چی می خوام بگم

- این بود کمکتون؟

از زمزمه آروم و پر از غمش فهمیدم که گزینه اول درست بوده

- می تونی قبول نکنی ولی بدون باید پولم رو پس بدی.. تا قرون آخرش رو!

قطره ای اشک روی گوش چکید و قلب منو فشرده.

- این ته نامردیه

به طرفش قدم برداشتم و جلوش ایستادم

- می خوای چی کار کنم؟ انتظار داری پولمو ببخشم؟

نگاهی به اتاق کرد و گفت: شما به همچین پول هایی نیاز نداری

- درسته ولی اگه به تو بدم یعنی دلرحمی و دل رحم بودن یعنی اوج شکست تو این جنگل بی قانون

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

- راه دیگه ای نداره؟

لبخندی زدم و دستم رو به طرف صورتش بردم

آروم عقب کشید خودش رو

دستم رو تو هوا مشت کردم و پایین انداختم

- خدمتکار شخصی من بشی!

سرش رو باز پایین انداخت..

- خدمتکار شدن بهتر از این نیست که بخوام معشوقه بشم؟

پوزخندی زدم از طرز فکرش.

- خدمتکار شخصی فرقی با معشوقه بودن نداره

- پس بگید یه راه بیشتر نداری... یا معشوقه بشی یا باز معشوقه بشی

گوشه لبم از تفسیرش بالا رفت..

با صدایش چرخیدم و نگاهش کردم

- این اتاق کودکی و نوجوونی منه.. از این به بعد واسه تو

نگاه دقیقی به اتاق کرد

- ناراحت نمی شید که من اینجا باشم؟

- نه چون دیگه هیچ خاصی به این اتاق ندارم

سرش رو تکون داد و گفت: وظیفه من چیه؟

اخم کردم و نگاهش کردم..

- ده دقیقه دیگه برو پایین و با راننده به بازار برو، می برت پیش خیاطواسه لباس فرمت، بعد از اون هر

لباسی که لازمه رو می خری

- اما..

تیز نگاهش کردم..

- قانون اول توی این خونه حق نداری روی حرف من، حرف بیاری فهمیدی؟

سرش رو آرام تکون داد

- خوبه ده دقیقه دیگه پایین باش

از اتاق بیرون زدم و پله ها رو یکی یکی طی کردم

لعنت به اون اتاق و خاطرات تلخ و عذاب آورش..

لعنت به اون اتاق و صدای گریه و ها و ضجه هایی که هنوز تو گوشه..

در اتاقم رو با ضرب باز کردم و بعد از وارد شدن محکم بستم..

دستی توی موهام کشیدم و با عصبانیت چنگی بهشون زدم

لعنتی! لعنتی!

با عصبانیت ضربه ای به میز زدم..

میز با محتویات روش روی زمین ریخته شد و زمین پر از خرده های شیشه و مایع قرمز رنگ شد..

به طرف میز عسلی رفتم و جعبه قرص رو بیرون کشیدم

یکی از قرص ها رو داخل دهنم گذاشتم و بدون آب فرو دادم

دستام رو مشت کردم و کنارم فشردم..

نمی خواستم!

یادآوری اون خاطرات تلخ و عذاب آور رو نمی خواستم..

یادآوری اون زجرها رو نمی خواستم..

یادآوری اون روزهای پر از شکنجه رو نمی خواستم.

سرم رو بلند کردم..

رو به روم بود..

با همون پوزخند همیشگی..

با همون نگاه مرموز و سخت و سردش..

نگاه عمیقی کرد و لب زد..

- نینم غمت رو کوچولو؟

دستام مشت تر شد و آباژور روی عسلی بود که به سمتش پرتاب و خرد شد..

لعنت به اون و تمام خاطرات گذشته..

(نگارین)

یعنی چی!!

این... این اینجا چیکار میکرد...

وای الان ابروم رو میبره...

اگه بگه دیشب واسه چه کاری رفته بودم اونجا!!

با این فکر لبم رو به دندون گرفتم...

همچین دادی کشید که من جفت کردم...

- معلومه اینجا چه خبره؟

با صدای دادش صاحبخونه که چپ چپ نگاهم میکرد به طرفش برگشت و گفت: فرمایشتون؟!

نگاه عمیق و تیزی بهش انداخت و گفت: چرا وسایلاش رو اینجا ریختید؟

- تورو سینه بچه قرتی؟

یا ابلفضل...

الان دعوا میشه!!

پریدم وسط و گفتم: آقای..

مهرسام پرید وسط حرفم. با صدایش برگشتم سمتش، که انگشت اشاره رو اخطار گونه، به سمتم گرفته بود...

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم...

دوباره با تحکم اشاره به ماشین کرد و گفت: گفتمم تو ماشینن!!

دروغ نگم! ناراحت شدم..

با رنجش نگاهش کردم و به سمت ماشین رفتم..

با صدایش متوقف شدم..

جوادی در رو برای خانم باز کن!

در جلو رو برام باز کرد و سوار شدم.. و به سمت مهرسام رفتم!

نمی شنیدم چی می گفتن به هم...

فقط یک لحظه صورت مهرسام قرمز شد و بدون مکثی، مشت محکم و قدرتمندش رو کوبید تو صورت صاحبخونه...

هینی گفتم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

نمیدونم دوباره چه زری زد که مشت دوم رو هم نوش جان کرد!!

مهرسام عقب کشید...

و بدون مکث دست توی جیش کرد و دسته چکش رو بیرون کشید.
با خود کاری که از جوادی گرفت و روی دسته چک مبلغی نوشت...

و بعد گفتن چیزایی عقب گرد کرد و به سمت ماشین او مد!

سوار شد.

حقش بود ازش تشکر کنم...

ولی به گفتن ممنون اکتفا کردم...

که دستش درد نکنه بی جواب گذاشت:

هندزفریشو توی گوشش گذاشت و بعد چند ثانیه ای شروع کرد به حرف زدن..

-جوادی

...

-میدونی که چیکار کنی؟

....

-خوبه که میدونی. دیگه گوشزد نکنم!

..

تماس رو قطع کرد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد!

از ترس به خودم ری.د.م....

چسیدم به صندلی و چشم هام رو بستم!

که حس کردم سرعت رو کم کرد!

چشم هام رو باز کردم و پرسیدم...

پرسیدم: از کجا آدرس خونم رو پیدا کردید؟

- پیدا کردنش سخت نبود

آهی کشیدم و پرسیدم:

- کجا منو میرید؟

- همون جایی که دیشب بودی

- من به درد کاری که شما می خوای نمی خورم

- می دونم اگه میخوردی الان تو تخت خوابم بودی نه اینجا کنارم

حس کردم کل خونه بدنم جمع شد تو صورتم و لپام داغ شد...

بغض چو گلوم باعث لرزیدن فکم شده بود...

این ضعف اذیتم میکرد..

با بغض گفتم: واسه چی کمکم میکنید؟

- فکر کن حس انسان دوستانه...

زیر لب گفتم:

هه..حس انسان دوستانه..حالم از همتون بهم میخوره..

از ماشین پیاده شد...

ولی من قدرت حرکت نداشتم...

خدایا! اینهمه ماشینننن..

تازه نه ماشین های معمولی..

دیگه نگم بر ااااا توووون

با ضربه ای که روی کاپوت زد به خودم اومدم ...

نگاهی بهش کردم که گفت: دنبالم بیا

بعد از اینکه رسیدیم به خدمتکارشون که اسمش شهین بود، گفت که حمام رو نشونم بده و غذا و لباس
نو...

اما..من که لباسم نو بود...!

به صدای شهین خانم ، که میگفت دنبالش برم توجهی نکردم و رو به مهرسام کردم و پرسیدم: من چرا
آوردی اینجا؟

روبهم کرد و گفت: بزودی میفهمی و از پله ها بالا رفت...

بعد از اینکه کاملاً از دیدم محو شد

به شهین خانم نگاه کردم

روبه بهم گفت: بریم بالا دخترم

از اونهمه پله بالا رفتیم...

دهنم با رسم شکل سرویش گشت:

توی یه اتاق با دکور یاسی رفتیم...

به سمت کمد رفت و روبه من گفت: برو حموم... حوله رو میزارم داخل... لباسارو هم میزارم روی تخت..

-باشه مرسی.

بعد از اینکه یه دوش درست و حسابی گرفتم، از حموم خارج شدم و حوله رو دور خودم پیچیدم..

بعد از دیدن لباس های روی تخت تازه منظورشو از لباس های نو فهمیدم ...

لباسا همه مارک و همه چی تموم بودن...

بعد از تموم شدن کارم، شهین خانم وارد شد!

-کارت تموم شد؟

-بله

-خب بیا بریم اتاق آقا..

سری تکون دادم و به سمت انتهای راه رو...

به سمت درهایی رفتیم که با درهای تموم اتاقا فرق میکرد...

ماشالله خونه نبود که هتل ۵ ستاره بود...

نه..! چیزی فرا تر از اون..

در زد و وارد شدیم...

شهین خانم گفت: اقا اوردمشون..

- میتونی بری شهین خانم

شهین مردد بهم نگاه کرد و رفت...

- نکن

با تعجب بهش نگاه کردم..

- چی؟

با دقت نگاهم کرد و گفت: با پوست اینجوری نکن. نمی خوام بخورمت که..

لبم رو به دندون گرفتم..

- میشه بگید چرا اومدید کمکم؟

جام دستش رو به سمت دهنش برد و کمی ازش رو سر کشید.. و گفت: یک بار دیگه هم گفتم. تو فکر

کن حس انسان دوستانه...

نگاهش کردم...

نمیدونم توی نگاهم چی دید که واسه یه لحظه توی چشمش اون مهربونیو که توی شرکتش دیده بودم
رو، دوباره دیدم...

دوباره تو جلدش فرو رفت و گفت: چیه؟

-هیچی.. فقط در ازای کمک، از من چی میخواید؟

لبخند کجی زد و گفت: به اونم میرسیم..

-من میخوام همین حالا برسیم...

حس کردم نقشه ی شومی داره..

نگاه مرددی بهش کردم و گفتم: قبل از اینکه بخواید نمک گیرم کنید...

نیشش شل شد.. و لبخندش عمیق تر..

-همین حالا هم نمک گیر شدی.

با تعجب پرسیدم: منظور تون چیه؟

همین که گفت بدهی رو پرداخت کرده برق از سرم پرید..

- بدهی صاحب خونت پرداخت شد.. پناهت دادم..

چییی...!

ادب رو کنار گذاشتم و میون حرفش پریدم..

- کسی از تون خواسته بود؟

با تمسخر گفت: این جای تشکرته؟؟

خون خونمو می خورد.. دلم می خواستم خفش می کردم.. پسره بوقو..

ولی خب از یک طرف خوشحال بودم... از طرفی هم ناراحت ..

در ازاش چیکار باید می کردم؟ این بود که می ترسوند من رو و ناراحتم می کرد..

- ممنون حالا بگید چی می خواهید؟

لبخندی روی لبش نشست..

از اون لبخندایی که پیدا بود منتظر همین حرف من بوده..

نگاهی بهم کرد که باعث شد معذب بشم..

نگاهش هیز و دریده نبود..

ولی عمیق و نافذ بود.. و این معذبم می کرد..

- دارید معذبم می کنید

ابروهای خوش فرمش رو بالا انداخت ...

- می خوای بدونی؟؟

- بله

- معشوقم شو

هنگ کرده نگاهش کردم..

نمی فهمیدم چی می گه..

من؟ معشوقه این آدم بشم؟؟

- این بود کمکتون؟

- می تونی قبول نکنی ولی بدون باید پولم رو پس بدی.. تا قرون آخرش رو!

قطره اشکی که چکید روی گونم دست خودم نبود..

قلبم از لحن بی رحمش بدجوری فشرده شد..

- این ته نامردیه!

به سمتم قدم برداشت..

نیا جلو..

نامرد نیا جلو که فکر می کردم تو مرد باشی!

- می خوام چی کار کنم؟ انتظار داری پولم رو ببخشم؟

به اتاقش نگاه کردم..

اتاقی که دو برابره سالن خونه ما بود..

چرا پول رو می خواست؟؟

- این مقدار پول واسه شما چندرغاز هم نمی ارزه!

- درسته ولی اگه به تو بدم یعنی دل رحمی و دل رحم بودن یعنی اون شکست تو این جنگل بی قانون!

نگاهی بهش کردم..

نگاهی که پر از درد و غم و رنج بود..

کاش بهم لطف می کردی آقا پسر!

- راه دیگه ای نداره؟

دستش رو که به طرف صورتم آورد جا خورده عقب کشیدم..

من نمی خواستم تن و بدنم ابزار رفع هوس مردا بشه..

- خدمتکار شخصی من بشی!

سرم رو پایین انداختم..

خدمتکار!

من باید خدمتکار می شدم؟

نگارینی که با وجود تمام مشکلات زندگیش هیچ موقع دست به تمیز کاری خونه نمی زد..

حالا باید خدمتکار شخصی یه مرد بشم؟؟

ولی بهتر بود..

خدمتکار شخصی شدن بهتر از معشوقه شدن بود...

- خدمتکار شدن بهتر از اینکه بخوام معشوقه بشم!

- خدمتکار شخصی فرقی با معشوقه بودن نداره!

- پس بگید یه راه بیشتر نداری.. یا معشوقه بشی یا باز معشوقه بشی..

- خب نه خدمتکار بودن یه تفاوتی با معشوقه هم داره...

صدای قدم های محکمش در برخورد با پارکت توی گوشم پیچید و بعد از اون صدای پر شدن جامش بود..

- مثلاً تفاوتش اینه که تو شبو تو تخت خواب خودت سپری می کنی نه تخت خواب من..!

سنگینی نگاهش رو حس کردم ولی نتونستم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم..

- مهم ترین تفاوتش همینه دیگه.. مشکل تو هم همین بود!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

کم آوردم..!

خدایا میشه بس کنی؟؟!!

- اجازه بیرون رفتن از خونه رو دارم؟

- تو قراره خدمتکار بشی نه زندانی من..

- می تونم فکر کنم؟؟

- ۵ دقیقه زمان داری

سرش رو آرام تکون داد و روی اون تخت سلطنتیش نشست..

راه دیگه ای داشتم؟؟

یا معشوقه می شدم یا خدمتکار!

این زندگی منه!

سرنوشتم اینه یا قبول کنم معشوقه بشم یا قبول کنم تن به خدمتکاری بدم..

قبل از اینکه بخوام منصرف بشم به حرف او مدم..

- باشه قبول می کنم

نگاهم رو به چشم های درخشانش دوختم..

سرش رو تکون داد و از جا بلند شد...

- پس دنبالم بیا تا اتاقو نشونت بدم..

پشت سرش با قدم های نامرتب حرکت کردم..

تردید داشتم!

تردید داشتم از راهی که قدم داخلش گذاشته بودم..

و کاش که سرنوشتم بیشتر از این تلخ نشه..

با رسیده به یه اتاقی با مکث در رو باز کرد و وارد شد.

نگاه کلی به اتاق کردم و به صورتش نگاه کردم..

با شعف و دلتنگی خاصی به اتاق نگاه می کرد..

زبونم رو روی لبم کشیدم و با تردید گفتم: این اتاق واستون خاصه؟

نگاهش رو با مکث به من دوخت..

نگاهی پر از غم و دل‌تنگی..

- این اتاق کودکی و نوجوانی منه.. از این به بعد واسه تو!

نگاهم رو به اتاق دوختم..

اتاقی با کمد دیواری و تخت یک نفره و میز و صندلی و لب تاب و قفسه کتاب...

- ناراحت نمی شید من اینجا باشم؟؟

- نه چون دیگه هیچ احساس خاصی به این اتاق ندارم

- وظیفه من اینجا چیه؟؟

اخمی کرد و گفت: ده دقیقه برو پایین و با راننده به بازار برو، می برت پیش خیاط .واسه لباس فرمت، بعد از اون هر لباسی که لازمه رو می خری..

- اما..

نگاهی بهم کرد باعث شد دهنم رو ببندم..

خب لطیف تر باش مرد!

- قانون اول توی این خونه حق نداری روی حرف من حرف بیاری ، فهمیدی؟

سرم رو آرام تکون دادم..

- خوبه..! ده دقیقه دیگه پایین باش!

با بیرون رفتنش نفس حبس شده ام رو بیرون دادم..

چقدر ابهت داره این پسر!

خدا بخیر کنه..

روی تخت نشستم و با درموندگی سرم روی تو دستم گرفتم..

لباس فرم رو کجای دلم بزارم؟؟

ده دقیقه وقت داشتم برای آماده شدن...

برای رفتن پیشه خیاطی که قراره نماد جایگاهم رو برام بدوزه...

نمادی که میگه: هی دختر! جاتو بدون..

کاش میشد که این لباس رو نپوشم.. کاش!

مانتو مشکی ساده ام رو برداشتم و با شال و شلوار مشکی، کالج های مشکی ام رو هم برداشتم و موهای

لختم رو دم اسبی بستم...

با همون ارایشی که داشتم ولی رژ قرمز رنگی گرفتم و ارایشم رو تمدید کردم...

کفشم رو پوشیدم و راه افتادم به سمت پایین..

کالجم با لژ یک سانتی ای که داشت روی مرم های پله ها آوایی ایجاد کرده بود...

بعد از طی کردن نیمی از پله ها، چهره ی مهرسام نمایان شد..

که در حال قهوه خوردن بود و با ژست خاصی روی کاناپه نشسته بود..!

با صدای کفشم نیم نگاهی بهم انداخت، در حد ۱ ثانیه، ولی انگار چیزی عجیبی دیده باشه...!!!

با تعجب دوباره برگشت به سمتم و اینبار دید زدنش به چندین ثانیه رسید تا اینکه من کل پله ها رو طی کرده بودم و جلوش ایستاده بودم...

انگار به خودش اومد چون سریع نگاهش رو برداشت... فنجون رو به سمت لبش برد و کمی از قهوش رو با صدا قورت داد و با دست آزادش اشاره به در خروجی کرد و گفت:
- بیرون منتظرته..

سری به علامت باشه تکون دادم...!

انتظار داشتم بخاطر این حرکت تو بیخ بشم!

ولی انگار ندیده بود.. یا اینبار رو ندیده گرفته بود..؟!

به سمت در خروجی رفتم و خارج شدم....

به سمت ماشین مشکی رنگی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم رفتم..

مرد چهار شونه ای از ماشین پیاده شد

وقتی کاملاً برگشت سمتم متوجه جوونی صورتش شدم..!

زیاد سنی هم نداشت حدوداً ۲۴/۲۵ سالی بیشتر نمیخورد...!

خیلی مؤدب سلام کرد و منم جوابش رو دادم

به سمت در پشت رفت و در رو برام باز کرد...!!

این کارها چی بود؟؟

من که یک خدمتکار ساده بودم..!

بیشتر بودم..؟! نه!! فقط یک خدمتکار..!

پس در رو بستم و خودم در جلو رو باز کردم و نشستم..!

پسر با تعجب نگاهم کرد..!

در رو نیم لا کردم و گفتم: منتظر چی هستی یا دیگه..!

+بله خانم..!

خانمممممم!!

ماشینو دور زد و نشست..!

برگشتم سمتش!

-من خانم این خونه نیستم و یک خدمتکار ساده ام مثل بقیه!

+اما آقا...

کنجکاو بودم بدونم اقا چی...!!!

ولی با سکوتش مهره تو فضولی بمیر رو زد رو کنجکاووویم..!

چپ چپی نگاهش کردم که با لبخندی ریز ماشین رو روشن کرد..

- لطفا کمر بندتون رو ببندید تا راه بیفتم!

سرم رو تکون دادم و به کمر بندم رو بستم و اون حرکت کرد..
خیلی دلم می خواست راجب مهرسام و اون خونه سوال می پرسیدم..
ولی می ترسیدم بگه چقدر فوضولی!!
لب گزیدم و به بیرون نگاه کردم..
نگارین یه کم جلوی خودتو بگیر!
دخترم اینقدر فوضول؟!
چشم هام رو محکم بستم و نفسمو حبس کردم..
یه کم نگارین!
یه کم زبون به دهن بگیر!!!
- چیزی می خوای پرسی؟
با درموندگی نفسم رو بیرون دادم..
دستم رو به طرف شیشه بردم و گفتم: این چه جوری میاد پایین؟؟
با خنده ای آروم شیشه رو پایین داد..
نفس عمیقی کشیدم..
من می خواستم فوضولی نکنم.. خودش سوال پرسید..
به طرفش چرخیدم..

حرکتتم اینقدری یهویی بود که به سمت در مایل شد..

- ببخشید!

- ترسیدم! یه کم آرام تر.

لب گزیدم و سرم رو تکون دادم..

- می توئم سوال پرسم؟

- پرس

لب هام رو به دوطرف کشیدم و گفتم: چند ساله اونجا..

حرفم رو برید و گفت: از بچگی!

- یعنی همه چیز درباره اون خونه می دونی؟

- می دونم

حرصی گفتم: میشه قسطی قسطی حرف نزنی؟؟

با خنده آرام گفت: چی بگم؟

- می خوام درباره تمام اعضای اون خونه بدونم.. مخصوصا آقا...

اخمی کرد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد..

- درمورد آدمای خونه واست توضیح می دم.. ولی درمورد آقا نه.. حالا هم پیاده شو..!

پشت چشمی نازک کردم و پیاده شدم..

چقدر دلم می خواست همون نگارین گذشته بودم و جواب دندون شکنی بهش می دادم..

با صدای ریموت تکونی خوردم و پشت سرش حرکت کردم!

وارد بازار بزرگ و شیکی شد و بی توجه به مغازه ها به طرف اتاق شیشه ای آسانسور رفت..

- خب توضیح نمی دی؟

- تو راه برگشت توضیح می دم.. وقت زیاده..

لب هام رو بهم فشردم. با ایستادن اتاقک آسانسور پشت سرش حرکت کردم..

- برو داخل!

از کنار بازوش به مغازه ای با درهای شیشه ای نگاه کردم..

- تنها برم؟

- نه من پشت سرتم

سرم رو آرام تکون دادم و وارد اتاق مغازه شدم!

با صدای آویز بالای در صدایی از گوشه کنارای مغازه به گوش رسید..

- تعطیله!

- خانم شهبازی، الیاسم..

صدایی نیومد جز قدم های پر سرو صدا..

- سلام الیاس جان!

ابروهام رو بالا انداختم..

جان؟

الیاس جان؟

به خانمی که رو به روم بود نگاه کردم..

یه خانم نسبتا جوان..!

خوشتیپ و آرایش کرده..

- سلام خانم شهبازی.. سفارش دارید..

خانم شهبازی اصلا به روی خودش نمی آورد که یه برگ چغندری جلوش ایستاده و نیشش رو شل کرد..

- پس بالاخره راضی به فرم شد؟

پسره که فهمیدم اسمش الیاسه چشم غره ای بهش رفت..

- نه برای ایشون می خوام

بالاخره نگاهش روی من افتاد..

عینکی که روی موهای خرمایی رنگش بود رو پایین آورد و روی صورتش گذاشت..

نگاهی از بالا تا پایین کرد و گفت: بیا دنبالم

پشتش رو که بهم کرد لبم رو کج کردم..

خانم افاده ای!

پشت سرش با قدم های آرام حرکت کردم..

هر چی قدم های من بی صدا بود و آرام.. قدم های اون شتاب زده بود و پر صدا..

- لباست رو در بیار تا اندازه هاتو بگیرم

مانتوم رو آرام از تنم بیرون آوردم و روی صندلی خالی اونجا گذاشتم..

اونم با متر و دفترچه و خود کاری جلو اومد و مشغول اندازه گیری شد..

همیشه از این جزء خیاطی بدم می اومد..

مامانم هم وقتی می خواست واسم لباس بدوزه اونقدر غر می زدم که پشیمون می شد..

با یادآوری مامانم و اون چرخ خیاطی که همه لباسی واسه ما می دوخت چشم هام رو بستم و لب گزیدم

تا مبادا اشک هام بریزه..

- تموم شد می تونی بپوشی

بی حوصله از غر غرهاش و چشم و ابرو اومدناش مانتوم رو پوشیدم و گفتم: فقط منتظر بودم تو بگی

از اون مکان مزخرف بیرون زدم و با عصبانیت از مغازه بیرون رفتم و اصلا به چشم های متعجب اون

پسره الیاس هم توجه ای نکردم

- صبر کن بینم.. خانم.. خانم..

با عصبانیت ایستادم و به طرفش چرخیدم..

تو یک قدمیم ایستاد و با نفس های عمیق خم شد..

- چرا یهو.. اینجوری.. کردی؟

- نمی تونستم بمونم و بهم بی احترامی بشه!

مات نگاهم کرد..

بغضم رو فرو دادم و دستام رو از خشم زیاد مشت کردم..

- باشه.. درموردش با آقا صحبت می کنم

- نمی خوام..

با تعجب نگاهم کرد..

- نمی خوام درموردش حرفی به آقاتون بزنید..

بی حرف سری تکون داد..

دلم می خواست یه شونه بود که سرم رو می گذاشتم روش و زار می زدم..

من..! نگارین بیاتی! قرار بود خدمتکار شخصی یه پسر جوون بشم؟؟!!

چرا زندگی من این شد؟

یا بهتره بگم چرا زندگی من داره اینجوری می شه؟

با رسیدن به ماشین بی هیچ حرفی سوار شدم..

دلم می خواست این پسرک نبود و من اجازه باریدن به چشم هام می دادم..

- می خواهی هنوز درباره اون خونه بدونی؟

بدون این که نگاهی بهش بکنم سر تکون دادم..

- اول بزار قوانین اون خونه رو بگم.. آقا روی قوانین خیلی حساسند..

کنجکاو گفتم: قوانین؟

- بله قوانین.. شاید آقا به خودت گفته باشه که روی چند تا نکته حساسه..

زیر لب زمزمه کردم..

- فقط یکی گفتم.. که روی حرفش حرف نیارم

- مهم ترینش همینه..

نفس عمیقی کشید و گفتم: تمیز کاری های خونه باید به وقتش و منظم باشه.. سرک تو کار آقا ممنوعه..

از زیر کار در رفتن ممنوعه.. بی احترامی به بقیه ممنوعه.. بی اجازه کاری رو انجام دادن و جایی رفتن

ممنوعه..

پوزخندی زدم..

- یه باره بگید همه چی اونجا ممنوعه..

- نه ممنوع نیست.. خیلی کارا می شه کرد.. فقط باید بفهمی کدوم کار و حرف رو کجا باید انجام بدی

و بزنی

سرم رو با همون پوزخند روی لبم تکون دادم..

- شهین خانم بزرگ اون خونه است.. از وقتی من چشم باز کردم اونجا کار می کرد.. البته از قبلش اونجا بود.. به تمام اخلاق های آقا آگاه.. اگه بهت نصیحت کرد حتما گوش کن که اذیت نشی.. من اونجا باغبون و راننده ام.. هر موقع با من کاری داشتی می تونی میون گل ها پیدام کنی.. آشپز مونه هم سانازه.. از ۱۷ سالگی اونجا کار میکنه.. نگهبانا و بادیگارد ها هم که زیادند و اسامیشون به دردت نمی خوره..

- همین کار می کنند اونجا؟

- قبلا بیشتر بودیم.. ولی آقا نمی خواست دورش شلوغ باشه.. همین تعداد موندیم.. ولی برای مهمونی ها خدمه جدا می گیره

زبونم رو روی لبم کشیدم و با مکث گفتم: شغلتون چیه؟

- از اون سوالات که نباید پرسیدی

لبام رو از حرص زیاد به جلو کشیدم..

خب چرا اینجوری می کنی؟

سرم رو محکم به صندلی کوبیدم که صدای خنده ریزش اومد..

حناق!

- یادم می مونه!

- چی رو؟

- که فوضولی..

- من فوضول نیستم فقط یه کم کنجکاویم زیاده

با صدایی پر از خنده ای که می لرزید گفت: بله شما درست می گید..

لب گزیدم تا دهنم باز نشه و روز اول بی احترامی به کسی نکنم..

با ایستادن ماشین خم شدم و نگاهی به بیرون کردم..

یه ساختمون تجاری شیک..

- اسمت چیه؟

به طرفش چرخیدم..

- هووم؟

لبخندی زد و گفت: نمی تونم که هی خانم صدات کنم

لبخندی زدم..

- نگارین

- اسمت قشنگه نگارین.. منم که باید فهمیده باشی ایاسم

- اوهوم

- امیدوارم موندگار بشی و دوست خوبی برای هممون بشی

سرم رو آروم تکون و با پیاده شدنش از ماشین منم پیاده شدم..

- بریم مغازه یکی از آشناهای آقا.. اونجا لباس بگیرم..

- چه لباسی؟

- هر چیزی که لازم داری.. دست خالی بریم جواب عصبانیتشو من نمی دم

- باشه

وارد مرکز تجاری که شدیم کم مونده بود فکم روی زمین بیفته..

آخه مگه میشه همه برنده؟

- لباسای اینجا همه برنده؟

- درسته!

- خب الان من چرا باید از اینجا خرید کنم؟

- دستور آقااست..

آب دهنم رو فرو دادم..

مگه می شه؟

من چرا باید اینجا باشم؟

در مغازه ای رو باز کرد و گفت: برو داخل

با همون بهتم وارد مغازه شدم..

داخل مغازه رو که نگم بهتره!

مگه می شد؟ این همه لباس مارک که حتی از ده متری هم می شد قیمت زیادش رو فهمید!

- آقای فرمند نیستند؟

- کاری باهاشون دارید؟

نگاهم رو به سختی از اون لباس های پر زرق و برق گرفتم و به الیاس و مخاطبش دوختم..

پسری همسن و سال های خودش..

- نه از طرف آقا اومدیم واسه لباس!

پسره با روی خوش گفت: بفرمایید.. منتظر آقای فرهمند نباشید.. ممکنه دیر بیاند

الیاس سری تکون داد و به من نگاه کرد..

- هر چیزی که لازمه میخری.. فهمیدی؟ هرچی!

لبام رو جمع کردم و سرم رو تکون دادم..

- پس شروع کن!

میون رگال های لباس قدم زدم.. فکر نمی کردم مغازه ای باشه که همه وسایل رویه جا داشته باشه.. حالا

از لباس های زیر گرفته تا لباس های شب و کوتاه مجلسی و مانتو و شلوار لوازم آرایشی و کیف و

کفش..

اجناس همه متنوع و شیک بود و انتخاب رو واقعا سخت می کرد..

منم که به قول بابا سخت پسند بودم!

بعد از حسابی میون رگالا چرخیدم و انتخاب لباس و کفش و لوازم آرایشی که می خواستم پیش الیاس

برگشتم..

- اینا رو خریدی؟

- زیاد شد نه؟

چشم غره ای بهم رفت و بی توجه به من میون رگالا چرخید و هر دفعه چند تا لباس بر میداشت و من با دهن باز نگاهش می کردم..

- با اینا برمی گشتیم خونه که جفتمون مرده بودیم..

- چرا؟

- چون خیلی کم بود.. حالا بشین تا من حساب کنم و بریم

سرم رو تکون دادم و روی یکی از مبلای کنار مغازه نشستم..

چند تایی از فروشنده ها اومدند به کمک همون پسره و خریدا رو داخل باکس گذاشتند..

لامصب باکسا شونم شیک بود!

زیر لب مگه می شه ای زمزمه کردم که با صدای الیاس پریدم بالا..

- پاشو بریم

نگاهی به خرید ها کردم و بلند شدم..

چند تایی رو از دستش گرفتم و گفتم: حساب کردی؟

- نه خود آقا حساب می کنه

آهانی زمزمه کردم و پشت سرش از مغازه بیرون زدم..

به سختی با اون کیسه های خرید خودمون رو به ماشین رسوندیم و سوار شدیم..
 دلم می خواست درمورد مهرسام از الیاس می پرسیدم..
 ولی وقتی واسم توضیح نداد می دونستم سوال دیگم مساوی میشه با ضایع شدنم..
 با یادآوری صبح و اتفاقی که افتاد با غم دستام رو دور پاهام حلقه کردم و سرم رو کج روی زانوم
 گذاشتم..
 دلم تنگ می شد واسه خونم..
 واسه خونه ای که یادآور تمام خاطرات زندگیم بود..
 - خوبی؟
 آروم خوبمی زمزمه کردم..
 خوبه که ندید قطره اشکی که روی صورتم چکید رو..
 من امروز کاملاً خورد شدم..
 اون صاحبخونه پست چیزی واسه من نگذاشت..
 با صدای موبایلم دستی روی رد باقی مونده اشک کشیدم و صاف نشستم..
 با دیدن شماره یسنا متعجب جواب دادم..
 - بله؟
 - سلام نگارین کجایی؟

- بیرونم

- می دونم با الیاسی.. کجایی پیام پشست؟

متعجب گفتم: دارم میام

- اکی منتظرتم جیگر

با همون تعجب به موبایل نگاه کردم..

خواب نما نشده از دیشب تا به حال؟

با دردی که توی معده ام پیچید خم شدم و دستم رو به روش گذاشتم..

- چی شد؟ خوبی؟

نالیدم..

- معده ام درد می کنه

دستش نشست روی شونم و مجبورم کرد صاف بشینم..

- الان می رسیم خونه یه کم صبر کن..

دستم رو محکم روی معده ام گذاشتم..

این درد بی سابقه از کجا یهو پیداش شد؟

- دردش خیلی شدیدیه؟

- آره

- قبلا هم اینجوری شده بودی؟

- چند هفته ای هست.. ولی ... هیچ وقت دردش اینجوری نبود..

- نفس عمیقی بکش.. دستم فشار نده ، الان می رسیم

باشه ای آروم از میون لب هام بیرون اومد و چشم هام از درد بسته شد..

لعنتی! تو که خوب بودی..

با رسیدن به عمارت بزرگ مهرسام نفس عمیقی کشیدم و با همون درد از ماشین پیاده شدم..

- بیا بریم داخل.. خودم بعدا میارم خریدارو

سرم رو به ناچار تکون دادم و در کنارش وارد خونه شدم..

درد معده ام شدید شده بود ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم..

با ورود به خونه متوجه یسنا با لباس های باز و مهرسام خندان شدم..

- آقا کارمون تموم شد..

صدای خنده اش قطع شد و نفهمیدم چی شد که کوسن مبل به شکم پر از دردم خورد و با زانو روی

زمین افتادم..

- صد بار گفتم به من...

با صدای جیغ یسنا حرفش تو دهنش موند..

- خوبی نگارین؟

خم شدم و لب گزیدم..

مزه گند آهن اذیتم می کرد..

مزه خون حالم رو بهم می زد..

- نگارین عزیزم خوبی؟

سرم رو بلند کردم و از پشت چشم های اشکیم به یسنا و چشم های نگرانش نگاه کردم..

- خو..

عقی زدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم..

خیس شدن دستم رو حس کردم..

لعنت بر این زندگی..

- چرا اینجوری شده؟ چی خورد الیاس؟

- بخدا نمیدونم.. توی راه یهو گفت معدم درد می کنه

دستای ظریف یسنا صورتم رو بالا آورد و دستم رو کنار کشید..

از دیدن خون روی دستم هینی کشید..

- چرا خون او مده؟

الیاس با حیرت گفت: خونریزی معده.. پاشو! پاشو! ببرمت اتاقت

- من خوبم!

دست زیر بازوم انداخت و گفت: خوب بودن و نبودن تو من مشخص می کنم.. بیا بینم
 با درد اسمش رو صدا زدم که ناگهان حس کردم توی هوا معلق شدم و چشم هام رو با ترس بستم..
 جیغ خفیفی کشیدم و با حیرت به مهرسامی که با اخم از پله ها بالا می رفت نگاه کردم..

- من..

- هیس شو.. حرف نزدنی بهتره..

لب گزیدم..

- آخه..

ایستاد و سرش رو پایین آورد..

اونقدری پایین که هرم نفس هاش صورتم رو داغ کرد..

- قانون اولم رو که داری زیر پا میزاری..

سرم رو عقب کشیدم..

فاصله اسلامی رو رعایت کن پسر خوب!

- دیگه حرف نزدن.. حرف بزنی من میدونم با تو فهمیدی؟

خنثی نگاهش کردم..

اخمی کرد و گفت: زبون نداری؟

بی حوصله از درد زیادم گفتم: دارم ولی خودتون الان گفتید حرف نزدنم

سرش رو بلند کرد ولی من دیدم رد لبخند رو روی لباش..

چرا این مرد وقتی می خندید اینقدر خوشگل می شد؟

خب همیشه همین طوری باش تا خاطر خواهات زیاد بشند دست از سر من برداری..

با دردی که دوباره تو معده ام پیچیدی آخی از دهنم بیرون اومد..

- دردت زیاده؟

سرم رو آرام تکون دادم..

با گذاشته شدنم روی یه جای نرم فهمیدم که به اتاق رسیدیم..

نگاهم به پشت سرش خورد..

الیاس با یه کیف پزشکی..

ابروهام رو بالا انداختم و به زور جلوی باز شدن دهنم رو گرفتم.. مگه نگفت باغبونم؟؟

- از کی درد داری؟

با گیجی گفتم: چی؟

یسنا آرام گفت: چند هفته ای میشه.. فکر کنم زخم معده گرفته

الیاس با اخم ریزی گفت: چه طور؟

یستا با تردید نگاهم کرد.. لبخندی زدم و سرم رو با ناراحتی پایین انداختم..

- فکر کنم از نخوردن غذا اینجوری شده..

خجالت زده بودم..!

جلوی این آدم هایی که همیشه بالا بودند..

- پاشو دهن تو بشور.. تا بهت قرص و دمنوش بدم

سرم رو آروم تکون دادم..

به طرف دری که مهرسام اشاره کرد رفتم..

سعی کردم توجه ای به سرویس بهداشتی که خیلی شیک و تمیز بود نکنم و دهنم رو بشورم..

با چندشی خون توی دهنم رو شستم و به اتاق برگشتم..

یسنا روی تخت نشسته بود و بالب های آویزون نگاهم می کرد..

- پاشو واسه من خودتو لوس نکن

نیشش رو شل کرد..

آروم خندیدم و کنارش نشستم..

سرم رو آروم روی شونش گذاشتم..

- تو آدرس خونه منو دادی به مهرسام؟

- اوهوم

- چرا؟

- چون دوسم..

حرفش با باز شدن در نیمه تموم موند..

چشم خورد به مهرسام و الیاس و یه مرد سینی به دست..

مرد سلامی کرد و سینی روی تخت گذاشت..

و تازه چشم خورد به برنج و جوجه و کباب و ماست و سبزی..

تو این زمان کم چه جوری اینارو آماده کرد؟

- اینارو تا تهش رو می خوری.. بدون هیچ..

نگذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم: به بخشش کسی نیاز ندارم

نگاهم خورد به دست مشت شده اش..

مطمئنم جا داشت میکوبید تو صورتم..

- برید بیرون شما دو نفر سریع

از صدای دادش ترسیدم سرم رو بلند کردم..

یسنا و الیاس با مکث از اتاق بیرون رفتن..

با بیرون رفتنشون نگاه خشم آلودش رو به من دوخت

- خوب تو گوشات حرفای منو فرو کن دختر جون.. اینجا حرف آخر رو شما می زنید اونم چشم..

دوست ندارم کسی روی حرفم حرفی بیاری.. نمی خورم و نمیام و نمی پوشم و از این جور حرفا

نداریم.. اینجا کسی واسه کسی دیگه دل نمی سوزونه.. حتی اگه کتکم بخوری هم کسی حق نداره

نزدیکت بشه.. اینجا محبت گدایی کردن نداریم.. لوس کردن هم همین طور.. اگه این غذا رو آوردم چون نمی خوام تو خونه من خونت بیفته گردنم.. پس خیالاتی واسه خودت نکن.. اینا رو هم می خوری و بعدش قرص هات رو.. نخوری من شیوه های خودم رو دارم..

با رنجش و ناراحتی نگاهش کردم..

نگاهی بی تفاوتش رو از من گرفت و به طرف در رفت..

- غذاتو خوردی و داروهای الیاس رو هم خوردی بیا اتاق کارم..

در رو که باز کرد الیاس و یسنا تا شکم خم شدن..

با چشم های گرد به اون دو نفر که فالگوش ایستاده بودند نگاه کردم..

- از تو انتظار نداشتم الیاس..

الیسا با لحنی شرمنده گفت: آقا..

- مرگ و آقا.. بار دیگه بگی آقا من می دونم و تو فهمیدی؟

الیاس سری تند تکون داد..

- داروهاشو بده و بیا اتاق کارم.. سریع

- چشم آق.. یعنی باشه

با رفتنش نفسش رو بیرون داد و زیر لب یه چیزی زمزمه کرد..

- تو خوبی نگارین؟ جون سالم به در بردی؟

مغموم سرم رو تکون دادم..

الیاس با لبخند لیوان و قرصی رو روی میز گذاشت و گفت: غذاتو که خوردی اینا رو هم بخور.. من میرم
پیش آقا بینم چی کارم داره

با رفتنش از روی تخت پایین اومدم و روی زمین نشستم..

کشدار یسنا رو صدا زدم..

کنارم نشست و سرم رو به آغوش کشید..

- یسنا گوش واسه شنیدن داری؟

- بگو عزیزم..

قطره اشکی که چکید روی گونم مقدمه ای بود واسه قطره های بعدی

- امروز خوردم شدم یسنا.. تمام وسیله هام توی کوچه بود و همه جمع شده بودند.. یه مرد غریبه اومد و

واسه دل سوزوند.. بدهی رو پرداخت کرد.. یسنا من هیچ کس واسم دل نسوزوند غیر از یه مرد غریبه..

یه مرد غریبه... مرد غریبه ای که در ازای معشوقه شدن کمکم کرد..

هقی زدم و دست گرمش پشتم رو نوازش کرد..

- بهش گفتم من آدمش نیستم.. نمی تونم..

لب گزیدم..!

خدایا حتی فکرشم آزارم می داد..

- گفت خدمتکارش بشم.. خدمتکاری که فرقی با یک معشوقه نداره.. خدمتکاری که فقط شب رو تو اتاق خودش سپری می کنه

- چی؟

- خورد شدم یسنا.. ولی مجبورم قبول کنم.. من که جایی رو ندارم برم.. من که حتی خدا هم دیگه پشتم نیست.. تنهایی می تونم کجا برم؟ بدون هیچ پولی؟

- همه چی درست می شه.. نگران نباش.. بالاخره اون بالایی نگاه می کنه! ما می کنه!

لبخند تلخی زدم..

- حالا بیا غذا تو بخور..

- نمی تونم.. تنهایی از گلوم پایین نمیره..

با ناراحتی دستی روی صورتم کشید و گفت: الهی عزیزم.. بیا با هم می خوریم.. منم خیلی گشتم

سرم رو به ناچار تکون دادم و به همراهش شروع به خوردن غذا کردم..

ولی این درد معده لعنتی نگذاشت زیاد بخورم..

بعد از اون قرص و دمنوشی که الیاس آورده بود رو خوردم..

- بهتری؟

- فرقی نکرده

با صدای سرمون رو بلند کردیم..

- بفرمایید

در آروم باز شد و الیاس وارد اتاق شد..

نگاهی به سینی کرد و گفت: آقا تو اتاقشون کارت دارند

نمی دونم چرا یهو حس دلشوره پیدا کردم..

سرم آروم تکون دادم و از جا بلند شدم..

با قدم های آهسته پشت سر الیاس از اتاق بیرون زدم و توجه ای به چهره پر از استرس یسنا نکردم..

با رسیدن به اتاقش در زد و کنار کشید..

- هر چی گفت سعی کن گوش کنی.. بدتو نمیخواه

گیج سری تکون دادم و وارد اتاق شدم..

مهرسام با ژستی قشنگ پشت به من رو به روی بالکن ایستاده بود..

- بشین

آروم روی مبل گوشه اتاقش نشستم و به نمای اتاق کارش نگاه کردم..

- صدات زدم تا بیای قرارداد ببندیم

متعجب گفتم: قرارداد؟

- بله قرارداد

به طرفم برگشت و من تازه متوجه سیگاری میون انگشت هاش شدم..

سیگار خاموش رو میون انگشت هاش چرخوند و به سمت میز کارش رفت..

دست هاش تکیه گاهش کرد و نگاه خیره اش رو روی من انداخت..

از نگاه خیره اش معذب سر به زیر انداختم و چشم هام رو بستم..

- هر کی اومده اینجا.. با من قرار داد ۵ ساله بسته.. و اگه من راضی بودم دائمیش کردم و نبودم قبل از یک سال بیرونش کردم..

تو هم باید ۵ ساله بندی.. از این قاعده مستثنا نیستی..

همه خدمه این خونه شامل شهین خانم که جای مادرم هستند و دو نفر اشپز و نگهبانا و باغبون هاند..

همشون لباس فرم دارند.. چه نگهبانا چه خدمه ای که برای مهمونی ها به کمک میانند..

امروز رفتی و لباس فرمت رو اندازه ات گرفته.. نمی دونم چه بحثی پیش اومده که الیاس می گفت ناراحت دیده تو رو.. در هر حال نیاز نیست لباس فرم بپوشی..

متعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

نگاهش خالی از هر حسی روی من بود..

- قوانین زیادی نداره این خونه ولی من روی همون قوانین کم هم حساسم.. غذا سر ساعت سرو میشه..

تمیز کاری سر ساعت.. حرف زدن سر ساعت.. بیرون رفتن هم سر ساعت.. برای هر کدوم از این ها

اهمیت زیادی قائل هستم مخصوصا مورد آخر.. فهمیدی؟

- بله

- دانشگاه میری؟

خجالت زده نه ای گفتم..

- به چیزی علاقه داری؟ نمی دونم مثل نقاشی.. عکاسی.. معماری چیزی؟

با خجالت گفتم: همیشه دوست داشتم هنر بخونم.. ولی پدرم دوست داشت مهندس بشم..

- چند ماه دیگه کنکوره.. به الیاس میسپارم واست کتاب بگیره.. بخون تا قبول بشی و اونم کمکت می کنه..

مات نگاهش کردم..

- تو اینجا زندانی نیست.. یه خدمتکاری.. ولی فرقت با بقیه خدمتکارها اینه که تو خدمتکار شخصیه منی..

آروم سری تکون دادم..

- می تونی هر جایی که می خوای بری و بیای اما..

با اخم نگاهم کرد و گفت: فقط و فقط با الیاس.. در غیر این صورت حق بیرون رفتن نداری

آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم..

تکیه اش رو از میزش برداشت و پشت به من کرد..

چیزی رو از روی میز برداشت و به طرفم برگشتم..

خودکار و برگ کاغذی دستش دیدم..

به طرفم گرفتم.. آروم از جا بلند شدم و به طرفش رفتم و برگه ها رو از دستش گرفتم..

- با دوقت بخون و بعد امضا کن

چشمی گفتم و روی مبل نشستم..

نگاهم رو به برگه دوختم و مشغول خوندن شدم..

ولی خط به خطش عصبانیت و بهت منو بیشتر می کرد..

- این ناعادلانست!

- کسی ازت نظر خواست؟

با غمی بزرگ گفتم: این واقعا واسه من سنگینه.. من نمیتونم قبولش کنم..

- ۲ راه بیشتر نداری.. یا امضا کنی و یا امضا کنی..

با خشم و درد نگاهش کردم..

ولی نگاه اون خنثی و بی تفاوت بود..

من نمی تونستم قبول کنم موارد ذکر شده تو اون برگه رو..

این غیر قابل هضم بود..

اون از من چیزهایی می خواست که من حتی نمی تونستم بهش فکر کنم..

- خواهشا با من این کار رو نکنید

ابروهاس رو بالا انداخت..

- یعنی اینقدر واست سخته؟

شیشه های خرد شده روی زمین ریخته بود و محتوای داخلش به دیوار پاشیده شده بود..

با ترس نگاهی به چهره برزخیش کردم..

- بهت گفتم هم خوابم شو که اینو میگی؟

- چیزی که شما می خوای من نمیتونم.. بخدا که نمیتونم.. من یه عمر جز پدرم هیچ مردی رو لمس

نکردم.. چه طور از من می خواید...

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم..

- ناراحت اینی؟

- من با تمام اون برگه مشکل دارم..

- نگارین بین منو..

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

- تو رو خدا اذیتم نکنید.. من هیچ پشت و پناهی ندارم.. هیچ کسو جز خدا ندارم.. تو رو به هر کی می

پرستید منو پیش خدای خودم شرمنده نکنید.. من نمی تونم تن و بدن شما رو لمس کنم.. من نمی تونم

مثل یه زن فا**حشه صیغه یکی بشم.. ازم نخواید اینا رو.. خواهش می کنم

- به خودت توهین نکن نگارین

- من به خودم توهین نمی کنم.. شما دارید این کار رو می کنید..

سرش رو تکون داد..

- بازم می گم راهی جز امضا کردن بر گه نداری..

با بهت و ناراحتی نگاهش کردم..

چرا اینجوری می کرد؟

چی می خواست از زندگی من؟

- خواهش می کنم!

- من حرفم رو زدم نگارین.. یا امضا می کنی یا ...

بابی رحمی حرفی رو زد که سد چشم هام رو شکست و صدای حق هقم تو فضای اتاقش پیچید..

مهرسام (گذشته)

نگاهی بهش کردم..

- الان من باید بخندم؟

الیاس لب گزید و سر پایین انداخت..

با عصبانیت داد زدم..

- آشغال من الان باید بخندم؟

از ترس تکونی خورد..

- مه.. مه..

- خفه شو.. فقط ببند دهن تو

چشم های آرایش کرده اش رو مظلوم کرد ولی من دلم به حال این مار خوش خط و خال نسوخت..

- یه دختر بیچاره رو اذیت کردی الان انتظار داری من بخندم؟

کیوان جلو اومد که با خشم غریدم..

- تو یکی ببند دهن تو که هر چی میکشم زیر سر تو..

متعجب گفت: به من چه؟

رو بهش کردم و گفتم: چرا هنوز ایستادی؟ مگه نیومدی سر کار؟ پس برو دیگه

- مهرسام..

- زهره مار و مهرسام.. میری یا بندازمت بیرون؟

با چشم های اشکی از اتاق که بیرون رفت جا سیگاری رو با عصبانیت به طرف کیوان پرتاب کردم..

با خنده کنار کشید و جا سیگاری به دیوار برخورد کرد و شکست..

- به اعصاب آروم باش..

- الیاس این انگلو بندازش بیرون

با خنده دستاش رو بالا برد و از اتاق بیرون زد..

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم و به چنگ کشیدمشون..

لعنتی!!

گند بزنند به وجود همتون..

- آقا..

با خشم نگاهش کردم..

- درد و آقا..

لب گزید و نگاهم کرد..

- کی می خوای یاد بگیری که من مهرسامم..

- آخه آقا..

نیم خیز شدم که با خنده دستاش رو بالا برد..

- حالا می خواید برم دنبالش؟

چپ چپی نگاهش کردم..

- برم؟

- برو.. آمارشو واسه در بیار

- چشم آق... یعنی باشه خدافظ

قبل از اینکه خود کار بهش اصابت کنه جیم زد..

کلافه سرم روی میز گذاشتم..

یه مشت زبون نفهم دور خودم جمع کردم..

با صدای تلفن بی حوصله دستم رو روی دکمه زدم..

- مه‌سام جان پش..

سرم رو بلند کردم و داد زدم..

- مه‌سام و مرگ.. اینجا محیط کاره.. نمیتونی گمشو بیرون..

صدای حق ضعیفش رو شنیدم ولی واسم بی اهمیت بود ناراحتی این دختر لوس و نتر..

- آقای مهندس.. باهاتون کار دارند..

- وصل کن

- چشم

با پیچیدن صدای ضخمت مردی توی اتاق فقط یه چهره اومد جلوی چشمم..

یه مرد شکم گنده و که سعی می کردم با پوشیدن لباس های نیمه مارک از سطح پایش دوری کنه.. با

اون قیافه چندشش موندم چرا ۳ تا زن داشت؟

- جناب مهندس؟

- حرفتو بزنی سعیدی..

- قربان من رسیدم به تینفوچی (یکی از شهرهای الجزایر)

- خب به من چه؟

با صدایی تحلیل رفته گفت: قربان امروز ایشون اینجا بودند و نیم ساعت پیش پرواز داشتند به سمت سوئد..

عصبی فریاد زدم..

- یه کار ازت خواستم سعیدی.. نتونستی انجام بدی؟

تته پته کنان صداش پیچید تو گوشم..

- قربان خودتون از وضع تحریم های ایران با خبرید.. طول کشید تا بتونم به اینجا بیام..

- من یک دماری از روزگار تو دریارم سعیدی که اون سرش ناپیدا.. از همین حالا خودتو آماده کن که دیگه واسه من دلیل نیاری..

- قربان..

- درد.. چند بار گفتم یه کار بلد تر.. یکی که به فکر زیرشکمش نباشه بفرستم ولی گفتی نه من میتونم..

این بود تونستنت؟ فکر کردی خبرشو ندارم یک روز به بهانه نبودن پرواز تو کاباره های آنکارا بودی؟

- قربان بزارید..

- خفه شووووو.. فقط ببر صداتو.. به نفعته که این اطراف نینمت که خونت گردن خودته..

تماس رو با عصبانیت قطع کردم..

سرم رو که بلند کردم متوجه صورت قرمز شده از خنده کیوان رو دیدم..

- زهره مار..

با قدم های آروم به سمتم اومد و گفت: آروم باش عش..

نگذاشتم حرفش رو بزنه و به سمتش خیز برداشتم..

گوشش که به دستم رسید به محکم پیچوندم..

- آخ آخ.. مهربی جون نکن..

با حرص غریدم..

- مهربی و کوفت..

- وای.. مردم.. نکن.. اه.. مه رسام درد داره..

- بگو غلط کردم تا ول کنم

- باشه آقا من غلط کردم ولم کن

گوشش رو ول کردم و لگدی تو نشیمنگاهش زدم..

حرصی پوفی کشید و دستش رو روی گوشش گذاشت..

- زنگ بزن امشب یکی رو واسم جور کن

مات به صورتم خیره شد..

- چی؟

- حرفمو تکرار کنم؟

- تو که خوشتم نمی اومد از این کارا..

با اخم نگاهش کردم..

- نمیتونی زنگ بزنی به شهریار!

با شنیدن اسم شهریار پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلی خب.. زنگ می زنی

غر غر کنان از اتاق بیرون و بالاخره حرص خوردنش لبخندی روی لبم نشوند..

با نفس عمیقی نیست نشستن روی مبل کردم که در زده شد و الیاس داخل اتاق شد..

کنجکاو نگاهش کردم..

- بشینم؟

- بشین

آروم روی مبل نشستم و منم نشستم و نگاهش کردم..

- زنگ زدم به یکی جیرینگی آمارشو درآورد..

از لفظ جیرینگی لبخندی زدم و برگه ای که به سمتم گرفت رو از دستش گرفتم..

خط به خط توضیحات رو خوندم و عکس ها رو هم دیدم..

جالب بود!

ژانر جالبی می شد که می تونستم به خودم نزدیکش کنم..

از فکری که تو سرم نشستم لبخندی زدم و به الیاس نگاه کردم..

- می تونی یکی رو بزاری حواسش بهش باشه؟

- بله آقا

دوباره عصبی کرد منو این پسر..

حرصی برگه رو به طرفش پرتاب کردم که بهش نرسیده روی زمین افتاد..

- آخرش من از دست تو سخته می کنم الیاس.. چرا نمی فهمی؟

- آخه..

بی حوصله گفتم: پاشو برو رد کارت.. پاشو مرد تا یه بلایی به سرت نیاوردم
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت و من رو با افکار بهم ریختم تنها گذاشت..

مهرسام (حال)

نگاهم به جای خالیش بود..

بالاخره برگه رو امضا کرد..

ولی چه امضا کردنی!!

خون منو تو شیشه کرد با اشک هایی که ریخت!

من نمی خواستم حس بدی نسبت به خودش داشته باشه.. بخاطر همین بهش اون درخواست رو دادم! ولی

انگار توی فکر اون چیزی دیگه بود و اذیتش کرد..

این دختر برام خاص بود!

نه بخاطر زیبایش!

نه فقط و فقط بخاطر مظلومیتش و بکر بودنش!

با باز شدن یهویی در تکونی خوردم و سرم رو بلند کردم..

وصف صورت یسنا تو اون حالت رو می شه فقط گفت "اژدهایی عصبی!"

در رو بست و با قدم های محکمی به سمتم اومد..

- این بود محبت؟؟

خشتی نگاهش کردم!..

- این بود اون لطف؟

- کار دیگه ای باید می کردم؟

- من یه فا..

با عصبانیت دستم رو بردم بالا و نگاهش کردم..

- دهن تو آب بکش.. خاک بر سرت..

- مهرسام خواهش میکنم اینجوری اذیتش نکن!

- من قرار نیست اذیتش کنم..

- مهرسام داری با این کارت خردش می کنی.. نمی دونی وقتی اومد توی اتاق و اونجوری لرزید من

یک لحظه فکر کردم که..

لب گزید و نگاهم کرد!

- آگه الیاس نبود و بهش قرص نمی داد الان خونریزی معده اش کار دستش داده بود!

نگران نگاهش کردم و قدمی به سمت در برداشتم که بازوم رو گرفت..

- دارم می گم الیاس به دادش رسید..

- خوبه الان؟

- خوبه خوابید..

پوفی کشیدم و روی زمین نشستم..

یسنا مات نگاهم کرد..

لبخندی زدم و به کنارم اشاره کردم..

با تردید به طرفم اومد و کنارم نشست..

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به رو به روم خیره شدم..

- تو اون دختر.. تو ضعیفیش.. دارم خودم رو می بینم.. می خوام مثل من نشه.. اذیت نشه.. نشه مهرسام

دوم.. آگه اونجوری باهاش حرف زدم... فقط بخاطر خودش بود..

- بهت ایمان دارم مهرسام

لبخندی به دختر کنارم زدم و چشم هام رو به روی آینده نا معلوم بستم..

نگارین (گذشته)

نگاهی به حوض کردم و دستام رو محکم داخلش کوییدم..

سحر عقب کشید . جیغی زد..

- روانی

بلند خندیدم و روی زمین نشستم..

- بخدا می کشمت..

با خیز گرفتنش به سمت من با خنده جیغ کشیدم و دوییدم..

- دعا کن دستم بهت نرسه نامرد..

- نمیرسه جوجو.. حرص نزن

با برخورد یه چیزی سفت سرم رو با درد گرفتم و تلو تلو خوران چند قدمی به عقب برداشتم..

با دیدن سبحان پسر عمو احمد اخمی کردم و زیر لب سلامی کردم..

تسبیحش رو دور دستش چرخوند و استغفرالهی زیر لب گفت و از کنارمون رد شد..

با رد شدنش صدای عقی همزمان من و سحر بلند شد..

مرتیکه مفنگی!

واسه من ادعای پاک بودنش می شد!

انگار نه انگار که کشیدنش رو با جفت چشم دیده بودم..

با درد بازوم هینی کشیدم و به صورت بدجنس سحر نگاه کردم..
دستم رو روی بازوم گذاشتم و همراه با ماساژ مرگی نثارش کردم..
با خنده بازومو کشیدم به سمت تخت کنار حیاط..

با کنجکاوی نگاهش کردم که موبایلش رو از جیبش بیرون آورد..
- اینو نگاه!

با کنجکاوی به عکس توی موبایلش نگاه کردم..
عکس یه پسر به قول مامان با قد و قامت رعنا و خوش سیما.. از اون پسراییی که دلت می خواست می
نشستی نگاهش می کردی بدون پلک زدن..
- خوشگله!

- اوهوم.. بچه ها می گفتن از اون خرپولاست.. محل به هیچ کس نمیزاره..
- خب معلومه با این سر و وضعش محلم بزاره؟
- به نظر من تو بری جلو محل میزاره..

با خنده گفتم: اون دوستای قالتاقت هیچ غلطی نکردن.. میخوای من دست و پا چلفتی بتونم؟
چپ چپی نگاهم کرد..

- تو بهتر می تونی..

با همون خنده ام گفتم: بیخیال بابا..

از جا بلند شد و گفت: پاشو.. پاشو بریم امتحان کنیم

چشم گرد کردم.

- دیوونه شدی نه؟

- نه اصلا.. پاشو بینم.. میریم یه دوری میزنیم.. هم فال و هم تماشا و هم دوری از این خیکی..

با خنده اشاره ای به خونه کرد..

سرم رو تکون دادم و به ناچار به سمت خونه رفتم و نفهمیدم که با رفتنم پا تو چه راهی گذاشتم..

نگارین (حال)

سرم روی زانو هام بود.. نگاهم به آینه یه رو به روم و فکر به گذشته ها..

چشمام گود افتاده بود..

اگه بابا اینجا بود می گفت کی بال و پر قنار کم رو چیده..

هی خدایا!!!!!!!!!!!!!!

نگاهم رو چرخوندم که متوجه کمد دیواری شدم..

آروم از جا بلند شدم و به سمتش رفتم..

حس می گفت چیزی داخلش هست که منو آروم می کنه..

درش رو که باز کردم نگاهم به گوشه ی کمد که گیتار قهوه ای رنگی جا خوش کرده بود خیره شد..

به نظر قدیمی می اومد..

گرفتمش تو دستم ..

نه یک لایه خاک، بلکه چندین لایه خاک روش بود ...

نشستم رو تخت و کوش کردم ...

کوک کردن رو از بابا یاد گرفته بودم...

هیچوقت یادم نمیره اون روز رو..

"از لای در به داخل اتاق نگاه کردم.

روی تخت دراز کشیده بود، پا هاش رو روی هم گذاشته بود.. و سرش رو به تاج تخت تکیه داده بود..

عینک روی چشمش.. به همراه همون اخم همیشگی که با دست چپ کتاب نسبتا کوچیکی رو گرفته بود

و هر از چند گاهی با دست راستش ورق میزد..

وسط کتاب خوندنش برم و کارم رو بگم صد در صد حکمم چیزی نیست جز...!!؟

اعدام

از فکرم لبخندی زدم و بدون در زدن داخل شدم

سرش رو کمی از تاج فاصله داد و از بالای عینک با همون اخم معروف نگاهم کرد و لبخندی زد..

+بیا اینجا بینم، دختر بابا

-لبخندی زدم و به سمتش رفتم ... گیتار توی دستم و دیدم و لبخندش عمیش تر شد..

+چیشده بابایی؟

-صدام رو بچه گونه کردم که به قل مامان " دختره ی خرس گنده، ۱۵ سال سنشه مثل بچه های پنج ساله حرف میزنه، خجالت هم خوب چیزیه والا، که توو یکی ازش بویی نبردی..!"

و از بابا خواستم که گیتارم رو برام کوک کنه سرم رو در آغوش گرفت و بوسید و قول داد بهم یاد بده .
..

و به قولش هم عمل کرد و یادم داد..."

با یاد اون روزا به گیتار کوک شده ی توی دستم نگاه کردم و بی اراده دستم روی سیم هاش به حرکت در اومد

تو که نبودی

رفتن هیچکی دیگه نتونست منو بترسونه

تو که نبودی

جمله ای حتی دیگه نتونست منو بخندونه

دلم نیومد به قاب عکست حرف دلم رو نگفته باشم

دلم نمیخواست تو این شرایط اینجوری آسون

ازت جداشم

بدون تو سخت میشه نفس کشید

سخت میشه دنیارو دید

بعد از تموم شدن اهنگ صدای دستی اومد که سریع برگشتم شهین خانم بود...!

+صدات عالیه دختر

-مرسی

+خب دیگه عزیزم، بیا اقا قهوه میخوان..

باشه ای زیر لب گفتم و گیتار رو روی تخت گذاشتم و از جام بلند شدم..

کار من شروع شد..

بریم نگارین که سرنوشت جدیدت شروع شد..

با بسم اللهی از اتاق بیرون رفتم..

پشت سر شهین خانم از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم..

- ساناز..

دخترکی که پشت به من بود برگشت..

صورت زیبایی داشت و نگاهی پر از غم..

- خدمتکار جدید آقا.. نگارین جان

جلو رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم..

- خوشبختم از دیدنتون..

دستم رو آرام فشرده و منمی زمزمه کرد..

- بیا دختر جان تا بهت نحوه درست کردن قهوه مورد علاقه آقا رو نشون بدم..

با صدای دادی که توی فضا پیچید پریدم بالا و به شهین خانم و ساناز نگاه کردم..

- من همتون رو می کشم.. زنده زنده آتیشتون می زنم..

آب دهنم رو فرو دادم و با ترس به شهین خانم نگاه کردم..

با نگاهی مهربون گفت: عادت می کنی دختر جان.. عادت میکنی..

سرم رو به آرامی تکون دادم و در کنارش ایستادم..

مو به مو توضیحاتش رو گوش دادم و دقیق یاد گرفتم و تونستم خودم یه قهوه مورد پسند آقا درست کنم..

با ترس و لرز از شنیدن صدای دادهاش از پله ها بالا رفتم..

شهین خانم می گفت از لک بودن فنجون و زیر فنجون و کلا همه چیز بدش میاد..

اینقدر دقیق هست که حتی اگه یه قطره اش روی سنگ های مرمر بچکه بفهمه و دمار از روزگارم در بیاره..

با رسیدن به اتاق با ترس ایستادم و به آرامی در زدم..

- بیا تو

با صدای عصبیش لبخند پر از ترسی زدم و وارد اتاق شدم..

بدون نگاه کردن بهش گفتم: قهوه تون رو آوردم..

- بزارش روی میز!

آروم جلو رفتم و روی میز گذاشتم قهوه اش رو..

خب این از خان اول..

- با من کاری ندارید؟

- چرا!!

از صدای بم و خش دارش تکونی خوردم..

- فردا صبح آماده باش..

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

خدایا چقدر وقت گذاشتی واسه خلقت این آدم یا این همه زیبایی؟؟!!

- جایی قراره بریم؟

- همون صبح می فهمی.. می تونی بری!

چشمی زمزمه کردم و از اتاق بیرون زدم..

خدا بخیر کنه زندگی منو با این دیو دو سر..

بعد از اینکه مطمئن شدم کاری نیست که انجام بدم به اتاقم برگشتم و وضو گرفتم..

شاید نماز یه کم آرامش خاطر بهم می داد!

یه کم قوت قلب!

وقتی قامت بستم تازه فهمیدم که چرا اینقدر خسته و سرگردون بودم..

من معبودم رو فراموش کرده بودم..

نمازم که تموم شد به یاد پدر و مادرم ذکر گفتم و آرام گریه کردم..

پدر و مادری که خیلی زود تنهام گذاشتند!!

پدر و مادری که با نامردی ازم جدا شدند!

دلم براشون تنگ بود..

دلم برای اون روزای گذشته تنگ بود!

واسه روزهایی که با صدای اذان بابا بلند اسمم رو صدا می زد..

"دختر بابا!! خدا داره صدات می کنه"

و من از شوق اون صدای دل نشین می دویدم داخل حیاط و در کنارش وضو می گرفتم..

مامان با لبخندش نگاهمون می کرد و سجاده رو پهن می کرد تا به نماز با یستیم..

و وقتی در کنار هم می ایستادیم تازه معنی خانواده رو می فهمیدم..

با تقه ای که به در خورد دستی روی صورت خیسم کشیدم و بفرماییدی گفتم..

با دیدن الیاس از جا بلند شدم..

نگاه ماتی به من چادر به سر و سجاده پهن شده کرد..

- کاری داشتی؟

گیج نگاهم کرد..

- هوم؟

خندیدم از گیج بودنش..

- کاری داشتی اومدی؟

- اوووم..

دستش رو برد پشت سرش و گفت: نماز می خوندی؟

- با اجازتون!

- قبول باشه!

- قبول حق باشه... کارت که همین نبود؟

- نه..

- پس؟؟؟

- معدت که دیگه درد نمی کنه؟

- نه.. بهترم!

نایلون آبی رنگی به سمتم گرفت..

با کنجکاوی از دستش گرفتم..

- ممکنه وقتی درد بگیره نباشم.. قرص و عرق نعنا داخلش هست.. درت حس می کنم عصبیه.. اگه ادامه داشت بگو که پیش یه متخصص بریم.. خب؟
با لبخند سر کج کردم..

- خب!

- مزاحمت نمی شم دیگه.. به عبادت برس.. شب بخیر

- شب بخیر

از اتاق که بیرون رفت با همون لبخند نایلون رو روی میز گذاشتم و دوباره رو سجاده نشستم و به آینده نامعلومم فکر کردم..

نگارین (حال)

با صدای هشدار موبایل گیج تکونی کردم..

باید بیدار می شدم..

امروز روز اولی بود که کار سختم شروع می شد..

با کرخی روی تخت نشستم و نگاه بی حوصله ای به اتاق بی روح کردم!

- واقعا چه طور سر کردی با این اتاق ارواح؟!

از تخت پایین اومدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم..

سرویس بهداشتی بیرون از اتاق بود ولی حمام داخل اتاق!!

زیر لب روح سازنده این خونه رو حسابی مستفیض کردم..والا!

بعد از عملیات شستن صورت و مسواک به اتاق برگشتم..

موهای بلندم رو شونه کردم و به سختی بافتمشون و با عوض کردن لباس از اتاق بیرون رفتم..

طبق گفته شهین خانم باید مهرسام رو صدا می زدم..

با ایستادن جلوی اتاق نفس عمیقی کشیدم و در رو به آرومی زدم.. سه بار! طبق گفته شهین خانم..

- بیا تو!

نفسم رو حبس کردم و وارد اتاق شدم..

- صبح بخیر!

خودش رو که بالا کشید متوجه لخت بودن بالا تنش شدم و با خجالت سر به زیر انداختم..

- لباس واسم انتخاب کن تا پیام...

چشمی گفتم و به سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم..

با دیدن اتاقی پوشیده از کمد دیواری مات موندم..

خدایا کرم تو شکر!!

یکی مثل من که تو اجاره خونم مونده بودم و یکی مثل این آقا!!

با آهی به سمت یکی از کمد ها رفتم و درش رو باز کردم..

با دیدن کت و شلوارهای داخل کاور و برندهای بیرون زده از کاورش برق از سرم پریدم..

مگه می شد؟

یه کمد پر از کت و شلوار مارک!

اونم گرون ترین و با کیفیت ترین مارکش!

- نگارین!

با صدایی که تو اتاق پیچید ترسیده چرخیدم..

- واسم کت و شلوار انتخاب نکن.. کت تک انتخاب کن..

تازه متوجه سیستم صوتی که بالای سرم بود شدم..!!

نفس عمیقی کشیدم و در کمد رو بستم و به سراغ کناریش رتم..

کمد کنارش شلوار بود و از بینشون شلوار آبی تیره انتخاب کردم..

کمد بعدی پیراهن بود که رنگ مشکی رو برداشتم و از میون کت های تک.. کت کتان آبی تیره با

آرنج دوزی و یقه دوزی های سفید و کفش های مردونه اسپرت مشکی رنگ..

به اتاقش برگشتم که دیدم مشغول حالت دادن به موهاشه..

با دیدنم و لباس های داخل دستم ابرویی بالا انداخت و دستش رو دراز کرد..

با مکث لباس ها رو بدون برخورد به دستش دادم..

با همون ابروی بالا رفته به طرف اتاقکی رفت..

زیر لب زمزمه کردم..

- خدایا خودت بهم صبر بده

با بیرون اومدنش از اتاق نگاهی به ترکیب لباسش کردم..

خوب شده بود..

- لباس پوش بیا پایین..

- اول..

تیز نگاهم کرد و گفت: یک بار حرفم رو تکرار می کنم.. لباس پوش بیا پایین..

سرم رو به ناچار تکون دادم و به اتاقم برگشتم..

با یادآوری اینکه نماز صبحم رو هم فراموش کرده بودم آهی کشیدم و از میون لباس های داخل کمد

مانتویی مشکی رنگ بلند با آستین هایی پوشیده شده از گل های آبی و شال مشکی و شلوار و کفش

مشکی برداشتم..

انگار که می خواستم به مجلس عزا برم..

برای اینکه صورتم از بی روحی در بیاد آرایش ماتی کردم و با عجله بیرون رفتم..

چون یسنا گوشزد کرده بود که از دیر کردن خوشش نمیاد..

با رسیدن به سالن متوجه اخم های درهمش و نگاه تیزش روی خودم شدم..

- صبحانه خوردی؟

- بل..

با صدای شهین خانم دهنم بسته شد و سرم رو پایین انداختم..

- نگارین جان عزیزم قبل از رفتنت بیا این لقمه رو هم بخور.. هیچی نخوردی..

زیر چشمی به مهرسام و اون اخم های درهمش نگاه کردم و لقمه رو از شهین خانم گرفتم..

- ممنون

- نوش جانت دخترم

- بریم!

با صدای عصبی مهرسام دستی واسه شهین خانم تکون دادم و با قدم های سریع پشت سرش حرکت کردم..

با دیدن الیاس مکثی کردم که دستش رو زیر گلوش کشید..

لبخند ریزی زدم و سوار ماشین شدم..

نفسم رو از بوی عطر تلخش حبس کردم..

لعنتی چرا اینقدر این خوشبو بود؟

با حرکت ماشین نفسم رو نامحسوس بیرون دادم و به الیاس اشاره کردم که شیشه رو پایین بده..

- لازم نکرده.. هوا سرده..

نالون به الیاس نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت..

خدایا صبر بده از دست این مرد با این اخلاق خوب و عالیش!

- کجا برم آقا؟

- آقا و مرگ!

از صدای داداش پریدم بالا و ترسیده نگاهش کردم..

- به مرگ خودت یه بار دیگه بگی آقا..

الیاس دستاش رو بالا برد و گفت: چشم.. غلط کردم..!

- خوب کاری کردی.. برو اول انقلاب..

- چشم..

جهت مسیر که عوض شد.. سوالات هم توی سر من چرخ خورد..

اینکه این مرد چرا دوست نداشت الیاس اونو آقا صدا کنه..!!

چرا از من خواسته بود امروز باهاش بیرون برم!!

و صنمش با یسنا چی بود؟؟

با ایستادن ماشین نگاه به کتاب فروشی ها انداختم..

این مرد که نمی خواست واقعا من رو ثبت نام واسه دانشگاه کنه؟!

با پیاده شدنش گیج من هم پیاده شدم..

پشت سرش حرکت کردم و الیاس هم پشت سر من..

قضیه چی بود؟

در کتاب فروشی نسبتا بزرگی رو فشار داد و اول خودش و بعد من وارد شدیم..

بازم به الیاس حالیش میشد که اول خانم ها وارد بشند..

- به به آقای جهان بخت.. از این طرفا!!

سرم رو بلند کردم و به مهرسام و مردی نسبتا مسن نگاه کردم..

در حال خوش و بش بودن که الیاس بازوم رو کشید..

- بیا ما کتابامونو انتخاب کنیم..

با تعجب گفتم: کتابامون؟

- آره دیگه.. من واسه تخصص میخوام بخونم تو هم که کنکور بدی..

- اما..

ایستاد و نگاهم کرد..

- چیزی شده نگارین؟

- من قراره تا کی بمونم که آقاتون داره نمک گیرم می کنه؟

- تو الانشم نمک گیر شدی.. یادت که نرفته.. راه بیفت

ناراحت به الیاس و بعد مهرسام نگاه کردم و میون قفسه ها قدم زدم..

طبق دستورش کتاب هایی که فکر می کردم خوبه رو بر می داشتم و در کنار کتاب های الیاس داخل سبد می گذاشتم..

علاوه بر کتاب های کمک آموزشی چندتایی کتاب های طرح و رنگ آمیزی و رمان و وسایل نقاشی هم برداشتم..

یعنی بهتره بگم آقا!!!!!! مجبورم کرد که بردارم..

بعد از خرید کتاب ها که نگذاشت بفهمم چقدر شد از مغازه بیرون رفتیم..

- کجا برم؟

- برو خونه!

- مگه نگفتی...

میون حرفش پرید و گفت: تنهایی میریم..

- اما آخه..

مهرسام بی حوصله گفت: من خوبم.. می بینی که!!..

الیاس با تردید سر تکون داد و ماشین رو به حرکت در آورد..

واسم سوال بود..

الیاس چرا با وجود پزشک بودنش راننده بود؟

مگه نمی گند حقوق پزشکا خوبه..!!

پس چه طور بود؟

سرم رو تکون دادم تا افکار کار الیاس از فکرم بیرون بیاد.. به من چه زندگی اون.. والا..

نگاهم رو به بیرون دوختم..

به مردمی که شادی، غم، حسرت، عجله، خشم و حس های مختلف تو چهرشون بود..

هنوز تو یه کار خدا موندم!!

چرا زندگی منو اینجوری رقم زد؟!

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم و حتی با ایستادن ماشین هم چشم هام رو باز نکردم..

- بیا جلو بشین!

چشم هام رو باز کردم و به مهرسام نگاه کردم..

- چی؟

- بیا جلو بشین..

باشه آرومی گفتم و از ماشین پیاده شدم و جلو نشستم..

با سرعت حرکت کرد و من از آینه فقط چشم های نگران الیاس رو دیدم..

با سرعتی که داشت تنها کاری که ازم بر میومد انجام بدم محکم چسبیدن به صندلی بود..

خدایا به دادم برس این بار رو!!

- میشه بدونم کجا می ریم؟

خشک گفت: نه!

زیر لب زمزمه کردم.. مرسی اه..

پوووففف...

چقدر دلم هوای سحر رو کرد..

سحری که ایران رو به مقصد فرانکفورت ترک کردند و من دلم پر می کشید برای دیدنش..

با ایستادن ماشین نفس حبس شده ام رو با صدا بیرون دادم..

- پیاده شو..

نگاهی به خیابون کردم.. ساختمان های پزشکان چشمک می زد..

من اینجا چی کار می کردم؟

- اینجا چی کار می کنیم؟

- پیاده شو... می فهمی!!

با مکث از ماشین پیاده شدم..

با اشاره اش پشت سرش حرکت کردم..

اینجا چی کار می کردیم؟

رو به روی یکی از ساختمان ها ایستاد و نگاهی کرد و موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و مشغول

شماره گیری شد..

چند قدمی ازم دور شد و با یکی مشغول به صحبت کردن شد..

- بریم!

بی حرف کنارش داخل ساختمان شدم..

خوبه حداقل یه لباس درست و حسابی پوشیدم!!

به طرف آسانسور رفت و دکمه اش رو زد..

با ایستادن آسانسور بعد از چندثانیه وارد شد و دست منم کشید..

از گرمای دستش دور مچ دستم در حال ذوب شدن بودم..

به آروم مچم رو از میون انگشت هاش آزاد کردم و طبق عادت همیشگیم مشغول ضربه زدن به روی پوستم شدم..

- نکن!

با صدای آرومش تو گوشم سرم رو کمی عقب بردم و نگاهش کردم..

اخمی روی صورتش بود و نگاهم می کرد..

دستام رو مشت کردم و سرم رو تکون دادم..

با ایستادن آسانسور فشاری به کمرم داد و به بیرون هدایتم کرد..

نگاهی به چپ و راستش کرد و با هدایتم به سمت راست و دیدن اسم دکتر نفسم رو حبس کردم..

دکتر هوشنگ شادمنش متخصص جراحی داخلی..

لعنتی اسمش خیلی آشنا بود ولی یادم نبود که کی بود...!!

اگه تا الان شك داشتم ولی الان مطمئن شدم که برای چی و برای کی اینجا اومده بودیم..

قدم اول رو که به داخل مطب برداشت بازوش رو گرفتم..

از روی شونش نگاهم کرد و چرخید..

- برگردیم..

ابرو در هم کرد و ساکت نگاهم کرد..

- من خوبم!! برگردیم..

بی حرف وارد مطب شد..

با ناراحتی نگاهش کردم و پشت سرش وارد شدم..

مستقیم به طرف منشی رفت و بعد از کمی صحبت به من اشاره کرد که برم کنارش روی یکی از صندلی

ها بشینم..

آروم و مغموم به طرفش رفتم و روی صندلی نشستم..

- نگارین!

بدون نگاه کردن بهش زیر لب بله ای گفتم که نمی دونم شنید یا نه!

- وقتی رفتیم داخل مشکلت رو بگو.. من همراهت نیام تا راحت باشی!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

- من وقتی راحتم که بریم!

- راهی نداره..

غمگین سر تکون دادم..

کجایی بابا تا بزنی تو دهن کسانی که برای دخترت تصمیم می گیرند!

انگار که خیلی برو داشت مهرسام چون ۵ دقیقه ای نشستمون نگذاشته بود که صدام زدند..

- خانم براتی بفرمایید داخل

به آرومی از جا بلند شدم و با قدم های خیلی آروم به سمت اتاق دکتر رفت و این میون سنگینی نگاه مهرسام رو هم روی خودم حس می کردم..

با نفس عمیقی که نشون از استرس زیادم بود وارد اتاق شدم..

- سلام..

- سلام خانم بفرمایید

آروم رفتم جلو و روی یکی از صندلی ها نشستم..

سر دکتر پایین بود و من جز موهای کم پشتش چیزی دیگه نمی دیدم..

با بلند شدن سرش اخم ریزی از آشنا بودن چهره اش روی صورتم نشست..

- خب خانم بفرمایید

دستم رو مشت کردم و گفتم: راستش من اصلا نمی دونم چرا اینجام!

با تعجب نگاهی بهم کرد..

- چی؟؟!!

شالی که عقب رفته بود رو ناخودآگاه جلو کشیدم و گفتم: من رو فقط آوردن اینجا.. نمی دونم چرا
اینجام!

لبخندی زد..

- خب به من بگو چه بیماری داری شاید تونستم کاری بکنم..

گیج از چهره آشناس و نبودنش توی ذهنم گفتم: من بیماری ندارم.. فقط.. فقط خونریزی معده دارم!
دستاش رو بهم گره زد و گفت: خب که این طور.. شما خانم؟

- براتی هستم..

اخمی کرد و موشکوفانه نگاهم کرد..

- گفتید فامیلی شریفتون چیه؟

بی حوصله لب زدم..

- براتی!

سرش رو انداخت پایین و نگاهش رو به میز دوخت..

چیزی زیر لب زمزمه کرد و ناگهان نگاهم کرد..

- نگارین براتی؟ دختر ماهان براتی؟

متعجب نگاهش کردم..

اون.. اون من رو می شناخت! و همین طور پدرم رو..

مات و مبهوت نگاهش کردم..

چهره بیش از حد آشناس و نبودنش توی ذهنم باعث سردردم شده بود..

- من رو نشناختی درسته؟

- نه متاسفانه!

- من شوهر عمه سحر دوست هستم.. رفیق صمیمی پدرت.. منو یادت اومد؟

سرم رو پایین انداختم و توی گذشتم چرخ می زدم..

آره یادم اومد..

مردی که رفیق فاب پدرم بود ولی نمی دونم چرا درست یک هفته قبل از فوتشون این مرد هم غیبش زد

و هیچ خبری ازش نشد..

تو یک تصمیم عجولانه از جا بلند شدم..

من باید از گذشتم دوری می کردم..

از آدمای گذشته!

آدمایی که دست رد به سینم زدن و من رو توی این منجلاب انداختن!

سرم رو تکون دادم و قدمی به عقب برداشتم..

متعجب گفت: کجا دخترم؟

یعنی نمی دونست؟ نمی دونست هیچ چیز رو؟

لب زدم..

- ملاقات امروز رو فراموش کنید.. خواهش می کنم..

با تعجب از پشت میز بیرون اومد و به سمتم قدم برداشت ولی من با عصبانیت در رو باز کردم و با قدم های سریع از مطب بیرون زدم..

نمی خواستم!

دیدار با آدم های گذشتم رو نمی خواستم!

دیدار با آدم ها نامردی که توی بدترین شرایط تنهام گذاشتن رو نمی خواستم!

با کشیده شدن بازوم چرخیدم و از پشت پرده اشک به مهرسام عصبی نگاه کردم..

- معلوم هست چه مرگته؟

نالیدم..

- بریم.. خواهش می کنم بریم!

عصبانیت جاش رو به تعجب و بهت داد..

- حالت خوبه؟

- مهمه؟ اگه مهمه بریم.. خواهش می کنم!

سری تکون داد و اشاره کرد به پله ها و من با قدم های سریع از پله ها پایین رفتم..

حتی واسم تعداد طبقات بالا اومده هم مهم نبود..

فقط باید دور می شدیم..

از این مطب و اون آدم به ظاهر دوست دور می شدیم..

همین مهم بود و بس!

با رسیدن به پایین تازه متوجه تعداد زیاد پله ها شدم و از فرط خستگی بی حرف به طرف ماشین مهرسام رفتم..

- خب!؟

پاهام رو توی شکم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم..

خدیا! میشه بس کنی؟

من جای تو خسته شدم..

- نگا..

سرم رو بلند کردم.. به رو به روم خیره شدم..

- من خوبم.. هیچ چیزی هم نشد.. فقط از اینجا بریم..

بامکت آروم زمزمه کردم..

- لطفا!

باشه رو که از دهنش شنیدم سرم رو باز روی زانوم گذاشتم..

خسته بودم!

از تمام اتفاقات زنگیم!

از بلاهایی که هر روز و هر شب روی سرم نازل می شد..

از فراموش شدنم!

از طرد شدنم!

از تنها شدنم..

از همه چیز خسته بودم..

کاش می شد چشم هام رو ببندم..

چشم هام رو ببندم و بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم..

هیچ وقت!

مهرسام

چهره خسته اش نگرانم می کرد..

می ترسیدم باز معده اش خونریزی پیدا کنه..

آروم صدایش زدم..

- نگارین!

جواب نداد..

دستم رو آروم به بازوش رسوندم و تکونی بهش دادم که سرش رو گیج بلند کرد..

چشم هاش خمار و نیمه باز بود..

لب گزیدم از بیدار کردنش و ماشین رو به گوشه ای رسوندم..

خم شدم به روش و نگاه گیجش رو به جون خریدم..

- چی کار می کنی؟

صندلی رو خوابوندم و مجبورش کردم به دراز کشیدن..

اینقدری گیج خواب بود که حتی حواسش به مفرد صدا کردن من هم نبود..

لبخندی زدم و صاف نشستم..

با یادآوری حرکتش توی مطب اخمی کردم و از ماشین پیاده شدم..

شماره یکی از افرادم رو گرفتم و به کاپوت ماشین تکیه دادم..

- بله آقا!

- محمدی می خوام آمار یکی رو واسم در بیاری..

- الساعه آقا شما فقط اسم بگید..

چرخه توی ذهنم زدم و زمزمه کردم..

- هوشنگ شادمنش!

- آقا کاری کرده؟ میخواید بدم..

بی حوصله گفتم: نه فقط آمارش رو دقیق در بیار

- چشم آقا..

- منتظرم نزار

تماس رو قطع کردم و به شماره الیاس با قطع شدن تماس روی صفحه خودنمایی کرد نگاه کردم..

- بله؟

- حالت خوبه؟

دستی لا به لای موهام کشیدم..

- خوبم..

- اوووم نگارین هم خوبه؟

چرخیدم و به ماشین نگاه کردم..

- آره خوبه!

- کی میاید؟

- یه چندجایی کار دارم الیاس..

- باشه.. پس مواظب خودت باش.. قرص هات هم توی داشبورد

لبخندی از حس برادرانه و نگرانی ذاتیش روی لبم نشست..

- هستم.. راحت به کارت برس.. فعلا

موبایل رو داخل جیبم سر دادم و سوار ماشین شدم..

باید امروز این دخترک چموش رو به جوری رام می کردم..

ولی می دونستم که این کارم اذیتش می کنه!

خوردش میکنه!

ولی بخاطر خودش و راحت بودن خودش این بهترین کار بود..

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به حرکت در آوردم..

صدای نفس های آرومش که توی ماشین پخش می شد..

وسوسه می کرد...!!

وسوسه واسه یه کم بغل گرفتنش!

یه کم کنارش خوابیدن..

یه کم تو نزدیکی اون نفس کشیدن..

یه کم حس کردن عطر تنش..

پوفی کشیدم و دستم رو مشت کردم!!

چشت شده مرد؟

تو که اینجوری نبودی!!

تو که مال زور هیچ وقت صاحب نشده بودی..

پس چت شده؟

کلافه از افکارم ماشین رو به سمت خونه روندم..

فردا هم روز خداست!

برای تصاحبش دیر نمی شه..

ولی کاش می دونستم تصاحبش بهای سنگینی داره!!

نگارین (گذشته)

پر صدا خندیدم..

- واقعا که دیوونه ای سحر..

همراه خندید و گفت: فعلا داره میاد این طرف.. هیس شو!!

سرم رو آروم تکون دادم و خنده ام رو به زور نگه داشتم..

- سلام خانم ها.. همراه نمی خواید؟

سحر چپ چپی نگاهش کرد ولی من سر به زیر انداختم..

نمی دونم چرا!!

با اینکه پسر توی خانواده داشتیم و با همشون راحت بودم!!

ولی هیچ وقت نمی تونستم توی چشم های پسری خیره بشم..

و واقعا هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم!

- شما خوبی خانم نگار؟

همیشه بدم میومد کسی اسمم رو بشکنه..

حرصی سر بلند کردم..

- براتی هستم!

لب های سحر به دو طرف کشیده شد ولی قبل از دیده شدن اخم رو جایگزینش کرد..

- اووووقفف.. آروم بابا ترسیدم..

با انزجار نگاهم رو چرخوندم..

اه.. لعنت به من که حرف این سحر گاگول رو گوش دادم..

- کی میادش؟

- یعنی فقط اومدید اونو ببینید!!

ناخودآگاه گفتم: پس اومدیم موهای رنگ و روغن شده تو رو ببینیم!!.. ایششششش

سحر با اتمام حرفم نتونست خودش رو کنترل کنه و منفجر شد از خنده..

نگاه اطرافیان روی ما افتاده بود و این اصلا مهم نبود.. مهم این بود که حرص این کرم خاکی با اون
موهای ۲۰ سال شسته نشده اش دراومده بود..

- سلام سحر خانم!

با صدای بم و مردونه ای سرم رو بلند کردم..

پسری با چهره ای معمولی که با فاصله زیاد از نیما ایستاده بود..

حالا نیما کیه!؟

دوست پسر سحر خانم که می خواست یه جوری جدا بشند و این پسر سیریش شده بود و امروز اوامده
بودیم اینجا تا هم من اون فردی که دوستای سحر رو تو کف گذاشته بود رو ببینم و هم این پسری که
الان با اون اخم مامانش نیما رو می خورد سحر و نیما رو جدا کنه..

با صدای زنگ موبایلم سرم رو پایین انداختم و به شماره خیره شدم..

بابا بود!

لبخندی زدم و با لبخند از کنارشون بلند شدم..

- سلام بر پدر عزیز و مهربانم..

- سلام بر دختر سحر خیز و ورزشکارم!

از صدای پر از طعنه اش خندیدم..

- ای جانم.. من قربون این تیکه انداختنتون..

آروم خندید و گفت: دختره چشم سفید الان باید سرخ بشی ها..

- من که همیشه سرخم بابا.. مثل..؟؟!!

با صدا خندید و گفت: یک انار رسیده و آب دار

- آفرین..

- خب دختر جان.. به ورزشت برس.. منم برم تا تو نیستی یه کم خانمم رو تحویل بگیرم..

اعتراض کردم..

- بابا من الان راه می فتم..

صدای قدم های محکم و پر صلابتش توی گوشم پیچید..

- بیخود.. بیای هم کسی خونه نیست.. می خوایم بریم کله پزی دو نفری!

لب هام رو آویزون کردم..

- لب هاتم بیخود واسه من آویزون نکن خوشگل بابا.. واسه سلامتیت خوب نیست.. خدافظ

حرصی گفتم: من که شما رو می بینم بابا! خدافظ

صدای خنده بلندش توی گوشم پیچید و تماس قطع شد..

عقب گرد کردم ولی با اشاره دست سحر ایستادم..

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم..

یه پسر با ست مشکی در حال دویدن بود و چندتایی دختر پشت سرش..

دخترایی که از زیبایی چیزی کم نداشتن ولی نمی دونم چرا اون پسر محلی به هیچ کس نمی گذاشت..
آروم روی نیمکت نشستم و به سحر نگاه کردم..

اشاره ای به پسر کرد ولی من چشم هام رو لوچ کردم و زبونم رو تا آخر بیرون آوردم..

با صدای خنده مردونه ای سیخ نشستم و چرخیدم..

همون پسر با خنده ای جذاب نگاهم کرد و با تکون دادن سری ازم گذشت..

با چشم های گرد شده به دخترایی که دسته کمی از اژدها نداشتن نگاه کردم..

به من چه که عشقتون از خل بازیای من خوشش اومد...

والا!

با دور شدنشون سحر از دور دستی به معنای خاک بر سر تکون داد و جلو اومد..

- پاشو تا اینجا اومدیم حداقل یه ورزش بکنیم یه موقع دروغ به حساب نیاد!!

چپ چپ نگاهش کردم و از جا بلند شدم..

تازه متوجه نبود اون سیریش شدم..

- کجا رفتش؟

خندید و گفت: عشق جدیدم فراریش داد...

سری به تاسف تکون دادم و مشغول دویدن شدم..

هوای تمیز و خنک صبح و ورزش نکردن؟؟؟

از محالات بود!

بعد از چند دور دویدن که سحر زود خسته شد و روی زمین نشست یه جایی کنارش روی زمین خوابیدم..

- من غلط... بکنم... دیگه با تو.... ورزش کنم!!!

لبخندی به لب اوردم و بطری آب رو ازش گرفتم..

- سحر جان!

با صدای رفیق جدید سحر سریع نشستم و خجالت زده از وضع بدم لباسم رو پایین کشیدم..

- بله؟

- این خانم دستتون هستند؟

سرم رو بلند کردم و به سحر چشم دوختم.. سحر اخمی کرد و دست دور کمرم انداخت..

- این خانم دوستم نیست!! خواهرمه!

لبخند پر از مهری بهش تحویل دادم و چشمکی تحویل گرفتم..

پسره با خنده گفت: خب خواهرتون سینگلند یا در رابطه؟

سحر نگاه شیطونی بهم کرد..

- این خانم از اوناش نیست.. چه طور؟؟

- خب...!!!

ابروی بالای انداختم و با مکث نگاهش کردم..

لبخندی به چهره کنجکاووم زد و گفت: خب!! رفیقم ازش خوشش اومده!!

- در چند دقیقه؟

سحر با تموم شدن حرفم زد زیر خنده..

پسره نگاه شیطونی کرد و گفت: تقصیره ما نیست خانم! شما دین و دل رفیق ما رو بردی!
پوزخند پر از تمسخری زدم!..

- به رفیقتون بگید خواهر سحر خوشش نیاد از این کارا!

- اگه نیتش خیر باشه!؟

- همه همینو میگند...

- شما که میگید خوشتون نیاد از این کارا پس از کجا می دونید؟

خنده ای پر از تمسخر کردم و گفتم: ندیدیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم جناب..

ابروهاشو بالا انداخت و به سحر در حال خنده نگاه کرد...

سحر میون خنده اش به حرف اومد...

- حرف نمی زنه، نمی زنه... وقتی هم می زنه طرفو می شوره پهن می کنه رو بند

لبخند نمکی زدم..

سحر با همون خنده اش گونم رو محکم بوسید و تو گوشم لب زد..

- عاشقتم که!

- سهیل اینجایی؟؟

سرم رو بلند کردم... همون پسری که بهم خندید..

با دیدن لبخند زد و سری تکون داد.. چه مردم زود آشنا می شنند..

- ورزشت تموم شد؟

- آره

- منم طبق حرفت اومدم.. ولی خواهر سحر جان خوشش نیامد از این روابط!

نگاهش رو بهم دوخت و لبخند زد..

- تمام سعیم رو واسه قبول شدنم میکنم... نگارین خانم..!

حرفش رو زد و رفت و من رو مات و مبهوت گذاشت!!

مات و مبهوت از دونستن اسمم!

اون پسر کی بود؟؟!!

نگارین (حال)

با صدای تق تقی چشم هام رو باز کردم..

چرخی زدم و دستام رو زیر بالشتم بردم..

وای که چقدر خنکه!

صدای تق تق دیگه ای اومد ولی من واقعا خسته بودم واسه بلند شدن..

- نگارین!

صدایی لطیف به نرمی و لطیفی بالشت زیر سرم..

- نگارین جان.. بیدار نمی شی؟

یکی از پلک هام رو باز کردم و نگاه یواشکی به فرد رو به روم کردم..

با لبخندی بزرگ نگاهم می کرد..

غر زدم!

- خستم..

آروم لبه تخت نشست و گفت: نمی خوای بیدار بشی؟

- خیلی خستم!

- ساعت ۹.. خواب زیاد هم خوب نیست!

با شنیدن ساعت سیخ نشستم..

با چشم های گرد شده گفتم: ۹؟

- آره.. ببین!

نگاهی به ساعتش کرد و گفتم: خواب موندم؟ الان آقاتون سرم رو می کنه..

آروم خندید و گفت: مهرسام خوابه!

مات گفتم: جان من؟

- آره.. دیشب قرص خواب خورد.. الان خوابه..

نفس عمیقی کشیدم..

- خدا رو شکر

آروم خندید و گفت: لباس عوض کن بیا پایین کمک من!

کنجکاو پرسیدم

- چه کار کنم؟

- بیا تا بهت بگم.. فقط لباسایی که گذاشتم روی صندلیت رو بپوش و بیا..

سرم رو تکون دادم و اون از اتاق بیرون رفت..

با کمرختی از روی تخت پایین اومدم و به سمت سرویس بهداشتی خارج از اتاق رفتم و بازم مثل این چند

روز روح سازنده این خونه رو حسابی مستفیض کردم..

بعد از شستن دست و صورت و مسواک به اتاق برگشتم و لباسی که الیاس آورده بود و برداشتم..

با دیدن لباس سرهمی ابرو هام غیر ارادی بالا پرید..

من با این سنم این لباس رو بپوشم؟

چه فکری تو سرش بود خدا میدونه..

لباس ها رو به ناچار پوشیدم و با بستن موهام و گذاشتن یه شال روی سرم از اتاق بیرون رفتم..

- صبحت بخیر دختر جان!

خجالت زده گفتم: صبح بخیر شهین خانم..

خنده آرومی کرد و بازوم رو نرم فشرد..

- برو آشپزخونه واست لقمه گذاشتم.. بخور و برو پیش الیاس که قراره رستو بکشه..

سرم رو آروم تکون دادم و پایین رفتم..

بعد از سلام به ساناز و برادرش و برداشتن لقمه وارد حیاط شدم..

- الیاس..!!

یکی از نگهبانا با سر به آخر باغ اشاره کرد..

با تردید به سمت جایی که اشاره کرد رفتم و بعد از چند روز متوجه یه گلخونه بزرگ شدم..

با حیرت در گلخونه رو باز کردم..

بوی خوشی که بینم رو نوازش داد کسلیم رو از بین برد..

نگاهم مات اون فضای بزرگ که گل ها متفاوت داخلش بود..

- بیا این آخر نگارین!

با همون حیرتم آروم به سمت جایی که صدای الیاس می اومد رفتم..

- الیاس!

بدون اینکه نگاهش رو از برگ های یکی از گل ها بگیره سرش رو تکون داد..

- اینجا همه کار تو؟

- اوهوم.. بهم نمیاد؟

- نه والا!

خندید و گفت: وقت واسه این حرف ها زیاده.. بیا کمک کن..

- چی کار کنم؟

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت..

- معذبی؟

گیج هومی از دهنم بیرون اومد..

- میگم معذبی که شال روی سرته؟

دستی روی شال گذاشتم و گفتم: خب..!

- اگه بخاطر من گذاشتی..

سریع گفتم: نه فقط طبق عادتم گذاشتم..

- راحت باش.. کسی اینجا نمیاد...

سرم رو آرام تکون دادم و با تردید شالم رو برداشتم و جایی که اشاره کرد گذاشتم..

- خب بیا بشین که کلی باهات کار دارم

لبخندی زدم و رو به روش نشستم..

به گلدون هایی که کنارم بود اشاره کرد و گفت: می خوام اینا رو رنگ کنی و طرح های قشنگ بهش بزنی.. قراره نمایشگاه گل بزنی.. میخوام طرحم خاص به فروش برسه..

لب هام رو جمع کردم..

- ممکنه چندتایی رو خراب کنما..

چپ چپی نگاهم کرد..

- زیاد نشه..

دهنمو کج کردم واسش و نگاهی گلدون ها کردم..

چندتایی فکر توی سرم بود..

نمی دونستم به درد می خوره یا نه..

بهتر بود اول روی کاغذ طرح هام رو می آوردم، بعد بهش می گفتم..

- میگم که..

- چیه؟

- قلم و کاغذ داری؟

- برو زیر میز بردار..

از جا بلند شدم و به طرف میزی که میگفت رفتم.. کاغذ و قلم برداشتم و روی زمین نشستم..

نگاهی به اون که غرق در فکر بود کردم و موهام رو باز کردم..

طبق عادتی که داشتم موقع نوشتن و فکر کردن موهام رو پشت گوشم زدم و زبونم رو کنار لبم گذاشتم..

چندتایی طرح روی کاغذ کشیدم مثل یه کوزه شیشه ای بزرگ که داخلش گل کاشته بشه..

یا چندتا گلدون روی هم به صورت کج با گل های متنوع..

- خب چی کار کردی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

- بین اینا رو!

روی زانوهایم خم شد و نگاهی به برگه های داخل دستم کرد..

با اخمی ریز تک به تک برگه ها رو نگاه کرد..

- مطمئنی از هنر چیزی نمی دونی؟

خجالت زده لبخند زدم..

- اینا عالی شدند دختر..

دستم رو بردم پشت سرم و گفتم: نه دیگه در اون حد..

چشم غره ای بهم رفت..

- خودتو دست کم گرفتیا.. پاشو اول کارای این طرح هاتو بکن

- اسپری رنگ داری؟

- آره همه چی اینجا هست..

با حس چیزی میون گل ها وحشت زده ایستادم..

- چی شد؟

- یه چیزی تکون خورد..

آروم خندید و به سمت گل ها رفت و بعد از چند لحظه یه خرگوش سفید و کوچولو رو بیرون آورد..

با ذوق گفتم: ای جانم

رفتم جلو و آروم از دستش گرفتم..

- این برفی خانمه..

آروم خندیدم..

- الیاس رو حیاتت اصلا به یه پسر نمی خوره..

- همه همینو می گند..

خندیدم و سرش رو بردم به طرف لبم و آروم بوسیدمش..

- دوست داری؟

- اوهوم.. تو زیرزمین خونمون منبع پرنده بود و عاشق این بودم بشینم میونشون کتاب بخونم ولی گاهی

اوقات از صداشون دیوونه می شدم..

خرگوش رو جلوی چشم هام گرفتم و با ذوق به تن سفید و اون دو تا چشم های مشکی درشتش نگاه کردم..

با صدای خش خشی خرگوش رو پایین آوردم و به مهرسام خواب آلود نگاه کردم..

- سلام

سرش رو تکون داد و به الیاس نگاه کرد..

- هنوز این حیوونا رو داری؟

الیاس دستی روی سر خرگوش کشید و زیر گلویش رو خارش داد که خرگوش دست و پای زد..

- بزارش زمین بره

- خراب نمی کنه؟

- نه

بی میل خرگوش رو روی زمین گذاشتم و اون با سرعت از من دور شد..

- از زیر کار در نرو.. برو طرح ها رو بزن

چپ چپی نگاهش کردم و به طرف گلدون ها رفتم..

یکی از طرح هام یه گلدون بزرگ بود که میله ای وسطش می چسبید و گلدون متوسطی به صورت کج

روی لبه اش قرار می گرفت و گلدون کوچکی باز به صورت کج ولی در خلاف جهت گلدون متوسط

می چسبید..

با راهنمایی الیاس خاک ها رو توی گلدون ها ریختم و چند تا از گل ها رو داخلش گذاشتم..

- به نظر من یه طرح واسه خودت بزن الیاس

- مثلاً چه طرحی؟

- مثلاً اسمت رو کنده کاری کنیم روی گلدون..

- می تونی؟

- اوهوم.. فقط نیاز به وسیله دارم و اسمتم که خودم می نویسم..

- روی یکیش امتحان کن..

سرم رو تکون دادم و اسمش رو روی یه گلدون های شکسته کشیدم و نشونش دادم..

- اینو باید داخلش رو خالی کنیم و با سفید یا طلایی رنگش کنیم..

- به نظرت قشنگ میشه مهرسام؟

سرم رو بلند کردم و دقیق بهش نگاه کردم..

خنثی به گلدون نگاه می کرد..

- نمی دونم

الیاس پشت چشمی واسش نازک کرد و کنارم نشست..

- یه کم دیگه بهش بچسب

با تعجب نگاهی به الیاس کردم و جهت نگاهم رو عوض کردم و به مهرسام دوختم..

بی توجه به نگاه پر از بهت ما پشت کرد و به سمت در رفت..

- مطمئنی این آقاتون...

ادامه حرفم رو خوردم و خندیدم..

اخمی بهم کرد و پشت سر مهرسام حرکت کرد..

شونه ای بالا انداختم..

مردم دیوانه اند!

خدا بخیر کنه روز های منو با اینا!!

همه از دم روانی هستند..

نگاهی به گلدون ها کردم و با بیخیالی مشغول طرح ریزی روی اون ها شدم..

الان تنها چیزی که واسم لذت بخش بود نقاشی روی این کوزه ها بود..

اونقدری خودم رو مشغول کردم که نفهمیدم چه جوری ساعت گذشت و اگر الیاس صدام نمی کرد

حتی تا شب هم ادامه می دادم..

- این چه وضعیه؟

لب تر کردم و خیره نگاهش کردم..

- هووم؟

با خنده اشاره ای بهم کرد..

- اصلا متوجه این همه کثیف کاری شدی؟

با تعجب به دستام نگاه کردم..

یک جای تمیز روی دستام نبود و همه ی دستم رنگی شده بود..

لبخندی زدم..

- کیف داد..

قهقهه ای زد و گفت: دختر تو خیلی جالبی.. همه از کثیفی بدشون میاد او نموقع تو..

- خب منم از کثیفی بدم میاد.. ولی اینا کثیفی نیست که..

- پس چی؟

- اینا اثرات عشقه..

ابروهاش رو بالا برد..

- عشق؟

- اوهوم.. من عاشق هنرم.. عاشق رنگ کردن دیوارها همراه لک شدن دستام و صورتم و لباس هام..

خندید!! مردونه و جذاب!

- عجب..! خانم هنرمند و عاشق هنر.. پاشو بریم غذا بخوریم

سرم رو تکون دادم و بلند شدم..

تازه متوجه شدم معدم چیزی تا مرز سوراخ شدنش نمونده..

پشت سرش از گلخونه بیرون زدم..

با وارد شدن به سالن غذا خوری نگاه مهرسام مات موند روی من..

- این چه سر و وضعیه؟

خجالت زده زمزمه کردم..

- من برم الیاس؟

فشاری به کمرم داد و گفت: نه روانی شدی؟ برو بشین

- آخه...!

- مگه با تو نیستم؟

با صدای داد مهرسام پریدم بالا و ترسیده نگاهش کردم..

- چی شده؟

- چرا اینجوری؟

چشم هام رو بستم و از روی ترس تند و بی وقفه شروع به حرف زدن کردم..

- باور کنید حواسم نبود.. همیشه همینطوریم.. وقتی رنگ و وسایل نقاشی می بینیم زمان از دستم در

میره و نمی فهمم چی کار می کنم.. ببخشید!

- بسه!

با دادش حرفم تو دهنم ماسید..

این چرا اینقدر علاقه به داد زدن و ترسوندن من داره؟

- نخواستم رمان تعریف کنی.. بیا بشین..

نگاهی به صندلی های شیک و سلطنتی کردم..

- آخه..

- چند بار باید به حرف رو بزنم؟ بیا بشین

با اشاره الیاس سرم رو آرام تکون دادم و به سمت صندلی ها رفتم..

با مکث نشستم و به میز خیره شدم..

کم کم شهین خانم و ساناز و برادرش هم به سالن اومدند..

واسم جالب بود که این مهرسام با این همه ابهت و پزیش با خدمتکاراش غذا می خورد..

الیاس کمی برنج کشید و ظرف خورشت رو جلوم گذاشت..

به محتوای ظرف که نگاه کردم بغض گلوم رو گرفت..

خورشت بامیه!

غذای مورد علاقه ام که هفته ای یک بار حتما مامان درست می کرد و من با ذوق تا اخرش رو می

خوردم..

با وجود گشنگی زیادم ولی اشتها بسته شد و جز چند تا قاشقی که خوردم بقیش رو مشغول بازی شدم..

بعد از تموم شدن غذا و جمع کردن میز به کمک شهین خانم با وجود اعتراضش مهرسام ازم خواست که به اتاق خوابش برم.. و ترس توی دلم نشست برای تکرار خواستش..

تا جایی که تونستم کارم رو به کندی انجام دادم و در آخر با قیافه ای نزار به طرف اتاق مهرسام رفتم..

دلم می خواست به اتاقم می رفتم و به بهونه تمیز کردن خودم بازم تاخیر می کردم ولی الیاس بهم تذکر داد که عصبانیت مهرسام به نفعم نیست!

- بیا تو

با مکث وارد اتاق شدم و نگاهی به اون که روی تخت نشسته بود و مشغول خواندن کتاب بود کردم..

- بیا بشین!

- لباس هام رنگیه.. مشکلی نیست؟

- نه بیا!

آروم به طرف مبل رفتم قبل از نشستم حرفی زد که روح از تنم پرید..

- اونجا نه! بیا اینجا..

بی حرف نگاهش کردم و از جام تکون نخوردم..

اخطار آمیز اسمم رو صدا زد..

- نگارین!

آب دهنم رو پایین دادم و گفتم: من جام خوبه..

نیم خیز شد و تیز نگاهم کرد..

- بیا اینجا!

تلخ نگاهش کردم و گفتم: چرا سعی دارید اذیتم کنید؟

- باره آخره میگم نگارین.. بیا اینجا!

پوفی کردم و با ناراحتی جلو رفتم..

- بشین..

آروم روی تخت نشستم و با استرس به دستام نگاه کردم..

چرا اینقدر آزار و اذیت من واسه اطرافیانم لذت بخش بود؟

با باز شدن یهوپی در و داخل شدن الیاس سرم رو بلند کردم..

نگاه متعجبی به من و مهرسام کرد و در آخر با نیش شل شده سری تکون داد و بیرون رفت..

همینم مونده بود روزای اولم آتو دست این بشر بدم..

- چرا غذاتو نخوری؟

- اینو وقتی روی مبل نشسته بودم نمی تونستید بگید؟

دستش که بازوم رو لمس کردم به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا جیغ نزدم..

- جواب سوال منو بده

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم..

به آرومی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم..

نگاهی به دست خالی شده اش کرد و با مشت کردنش کنارش گذاشت..

- اینا تو قرار داد بود ، نبود؟

چشمه اشکم جوشید!

چرا؟ چرا اینقدر دل نازک شده بودم..

با چشم های اشکی نگاهش کردم..

- قراردادی که با زور و جبر مجبور به امضا کردنش شدم؟

دستش رو روی گونم گذاشت و آروم قطره اشکی که چکیده بود رو پاک کرد..

- من اونقدر هم که فکر میکنی بد نیستم..

- چرا هستید.. وقتی هر لحظه دلتون می خواد آزارم بدید.. وقتی با امضا کردن اون قرار داد شخصیتیم رو

له کردید.. یعنی بد هستید..

لبخند آرومی زد..

- الان واست آزار دهنده است.. ولی مطمئنم بعدها ازم تشکر می کنی..

با تلخی گفتم: بخاطر گند زدن به زندگیم ازتون تشکر کنم؟

لبخندش با وجود حرف های نیش دارم همچنان روی صورتش بود..

- به وقتش می فهمی..

سرم رو چرخوندم و به زمین خیره شدم..

خدایا تقدیرم قراره چی بشه؟

- برو آماده شو.. باید بریم جایی..

بی حرف سر تکون دادم و بلند شدم که میچم اسیر دستش شد..

- لباس شیک بپوش.. قراره امروز روز خاصی باش..

نگران نگاهش کردم..

چی تو فکرش بود؟

قرار بود چی کار کنه این روز می خواست خاص بشه؟

اشاره ای به در کرد و من آرام و مغموم از اتاقش خارج شدم..

خدا به خیر کنه امروز رو!

با بیرون رفتنم الیاس تکیه اش رو از دیوار برداشت و نگاهم کرد..

- خوبی؟

سرم رو بالا انداختم..

مهربون نگاهم کرد..

- چی کارت داشت؟

- گفتم می خواد بریم جایی..

- گفت تپ شیک بزنی؟

متعجب نگاهش کردم و عکس‌العملی از خودم نشون ندادم..

ولی چرا اینقدر با سکوت من چشم هاش نورانی شد و لبخند پر رنگی زد..

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: پس برو و منتظرش نزار.. و آرایش هم یادت نره..

گیج از رفتار اون و مهرسام به طرف اتاقم رفتم..

نمی‌دونستم قراره کجا بریم و قراره چه کسایی رو ببینیم و چه تپیی بهتره و بدون تمرکز مانتو بلند آبی و طوسی و شلوار جین آبی زخمی و نیم بوت های پاشنه بلند قهوه ای رنگ و شالی طوسی و آبی برداشتم..

بعد از پوشیدن لباس رو به روی آینه اتاق نشستم و نگاهی به لوازم آرایشی روی میز کردم..

من مطمئنم کمتر از اینا خریده بودم.. ولی این همه وسیله اینجا چی کار می‌کرد باعث تعجبم می‌شد..

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: من که میگم کل این خونه تسخیر روح.. و گرنه اینقدر آدماش غیر قابل پیشبینی نبودند..

بعد از یه آرایش مات با صدای در از جا بلند شدم و بفرماییدی گفتم..

الیاس با لبخند بزرگی وارد اتاق شد..

نگاهی به تپش کردم و ابرو بالا انداختم..

- مشکوک می‌زنی الیاس!

نیش شل کردم..

- قراره خوش بگذره امروز.. بدو

با تعجب پشت سرش از اتاق بیرون زدم..

با دیدن مهرسام و اون تیپ جذابش اخم ریزی کردم..

الیاس خوش حال بودم..

مهرسام لبخندی گوشه لبش بود..

ولی من چرا احساس خوبی نداشتم؟

چرا حس می کردم قراره اتفاق بدی بیفته؟

لب تر کردم و پشت سرشون از خونه بیرون زدم..

الیاس پشت فرمون نشست و مهرسام جلو و من عقب..

خدایا ازت خواهش می کنم این حسم غلط باشه..

چشم هام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و زیر لب مشغول صلوات گفتم ، شدم..

مهرسام و الیاس آروم حرف میزدن ولی من چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم..

ذهنم همه جا و هیچ جا می چرخید..

همیشه حس هام درست از آب در می اومدم و می نازیدم به این شاهکارم..

ولی حالا فقط می خواستم اتفاق بدی نیفته..

- خوابی؟

پلک هام رو نیمه باز کردم و نه ای آرامم گفتم..

- درد داری؟

- نه..

- پس چرا اینقدری بی حالی؟

- خوبم... الیاس!

حرفی نزد و باز چشم هام رو بستم..

هرچی زمان بیشتر می گذشت استرس من هم بیشتر می شد..

جوری که باز درد معدم سراغم اومده بود..

با ایستادن ماشین چشم هام رو باز کردم و صاف نشستم..

نمی دونم چهره ام چه جوری بود که الیاس نگران نگاهم کرد..

آروم از ماشین پیاده شدم..

نگاهی به خیابون کردم..

خیابون شلوغ بود و چیز خاصی نداشت..

با حرکت کردن مهرسام نگاهم رو گیج به مسیرش دوختم..

با دیدن ساختمون اشک توی چشم هام حلقه شد..

سست به ماشین تکیه دادم..

خدایا چرا آخه؟

الیاس کنارم ایستاد و آروم صدام زد..

- خوبی؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

- به نظرت خوبم؟

سری به طرفین تکون داد..

- چرا نمیاید؟

دست مشت کردم و لب گزیدم تا مبادا سر بلند کردم و فحش پدر و مادر داری بهش بدم..

صدای قدم هاش روی سنگ فرش های خیابون اومد و نزدیکم متوقف شد..

- نگارین!

بدون این که نگاهش کنم سرم رو تکون دادم..

- تو قبول کردی!

بالاخره سد چشم هام شکست..

سر بلند کردم و با چشم هایی گریون نگاهش کردم..

- من فکر کردم همش یه شوخیه..

دستش رو روی صورتم گذاشت و اشک هام رو آروم پاک کرد..

- شوخی در کار نبود.. جزوی از قرار داد بود و من مرد عملم.. تو چی؟

نالیدم..

- خواهش می کنم!

تو چشم هام خیره شد..

- قرار نیست بکشمتم نگارین!

- این کارت بد تر از صد بار مردن و زنده شدن..

اخم ریزی کرد..

- چرا از دید مثبت بهش نگاه نمی کنی؟

- جنبه مثبت داره که بخوام منفی نگر نباشم؟

- من نمی خوام اذیت کنم.. اینا همش بخاطر محافظت از خودته.. دورو بر من پر از گرگه.. من نمی

خوام بهت آسیبی بزندن..

- واسه همه کسانی که میاند خونتون اینجوری خوش خدمتی میکنید؟

گوشه لبش بالا رفت و لب زد..

- تو فرق داری..!

حس کردم از فرق سرم تا کف پام از خجالت داغ شد..

- من یک هفته نیست خونتونم که اینو می گید..

- خیلی چیزها هست که نمی دونی.. ولی این بهترین راهه.. پس بیا بریم..

از آخرین راهم استفاده کردم..

چشم هام رو مظلوم کردم و نگاهش کردم..

اروم خندید..

- نمی تونی منصرفم کنی نگارین.. پس بهتره بریم..

- هیچ راهی نداره؟

- نه!

آهی کشیدم و کنارش حرکت کردم...

خدایا با اینکه منو از یاد بردی!

ولی باز منو می خوام حواست بهم باشه!

نگاه آخر رو به ساختمان کردم و با بسم الهی وارد شدم..

پشت سر مهرسام از پله ها بالا می رفتم و الیاس هم پشت سر من..

اونم دیگه مثل اول خوش حال نبود..

ولی چرا دست بر نمی داشت این پسر؟

با قرار گرفتن دست داغی روی کمرم سرم رو بلند کردم..

مهرسام اشاره ای به داخل کرد...

- برو تو!

نا امید و غمگین سر تکون دادم و وارد شدم..

نگاهی به دفتر کردم و گوشه ای ایستادم..

مهرسام با قدم های محکم و میزون به سمت مرد پشت میز رفت..

- وقت داشتیم!

- برای؟

از روی شونه نگاهی آرام بهم کرد و آرام تر از اون زمزمه کرد..

- صیغه!

چشم هام رو بستم تا نگاه مرد رو نبینم!

به کجا دارم کشیده میشم خدا؟

یعنی در این حد دارم بدبخت میشم؟

صیغه؟

اونم من؟

نگارین براتی و صیغه؟

نفس عمیقی که کشیدم باعث شد قلبم تیر بکشد..

کاش می شد این لحظه قلبم می ایستاد..

ولی خیالی باطل پیش نبود!

با اشاره مهرسام در کنار الیاس جلو رفتیم و وارد اتاق شدیم..

نگاهی به عروس و دامادی که در حال امضا بودن کردم و روی صندلی نشستم...

دلم می خواست می تونستم نگاه حسرت زدم رو از روی اون ها بردارم.. ولی نمی شد..

شادی اون دختر و محبت های یواشکی پسر دور از چشم خانوادش حسرت داشت..

ولی من قرار بود توی راهی پا بزارم که ممکن بود بعد ها به چشم یه فاکتور حشه دیده بشم..

سرم رو پایین انداختم و به دستام نگاه کردم..

- نگارین باور کن نمی خواد بکشتت..

شونه ای بالا انداختم..

سرش رو آورد پایین و تو چشم هام نگاه کرد..

- من قول می دم پشتت باشم..

پوزخندی زدم..

- خدا پشتم نبود تو می خوای باشی؟

اخطار آمیز اسمم رو صدا زد..

- بیخیال من بشو

نفسش رو کلافه بیرون دادم و عقب رفت..

با جای گرفتن مهرسام کنارم دستم رو مشت کردم تا مبادا بکوبم توی صورتش..

خدایا چرا منو گیر این آدم انداختی؟

- اجازه پدر عروس خانم رو دارید؟

سر بلند کردم..

- فوت شدن!

خدا رحمت کنه ای گفت و به عروس و داماد قبلی اعلام کرد که بیرون برند..

- خب چه مدت بخونم؟

- ۵ ساله بخونید

نفسم رو حبس کردم و چشم هام رو بستم..

حس یه زن خر*اب رو داشتم..

بابا با زود رفتنت بد با زندگی من بازی کردی! خیلی بد..

عاقده شروع به خوندن متن صیغه کرد و با هر کلمه اش قلب من رو چنگ می زد..

با تموم شدن متن صیغه زیر لب زمزمه کردم..

- خدایا این بار رو پشتم باش.. مثل همون روزای خوبم..

سرم رو بلند کردم و با مکث قَبِلْتُ رو گفتم..

قطره اشکی که از چشمم روی دستم چکید رو مهرسام دید و با نگاه پر از اطمینانی جواب عاقد رو داد..

خب!

الان رسما من شدم زن صیغه ای مهرسام... راستی فامیلی این تحفه نطنز چی بود؟

بعد از اینکه صیغه نامه رو گرفت و هزینش رو پرداخت کرد از دفتر بیرون زدیم..

- برم خونه؟

- نه برو فرودگاه

- فرودگاه چرا؟

- باید برم مشهد.. اونجا باید یه قرارداد ببندم..

الیاس بی حرف سرش رو تکون داد و حرکت کرد و منم با حرکت کردنش بی حرف روی صندلی

عقب دراز کشیدم..

نیمی از راه هم نگذشته بود که صدای موبایل مهرسام بلند شد و بعد از اون صداهای بلند پر از عصبانیتش

توی ماشین پخش شد و من مبهوت و الیاس نگران بهش نگاه می کردیم..

انگار که با مردی دعوا داشت و اونو بازخواست می کرد واسه انجام ندادن کار درستی..

اونقدری داد زد که دیگه من دستام روی گوش هام بود و محکم فشار می دادم..

متریکه الدنگ..

بلد نبود درست صحبت کنه!

صداش که قطع شد دستم رو برداشتم..

- چرا آخه اینقدر حرص می خوری؟

- حرص نداره؟ یه کار ازش خواستم..

- تقصیره اون نیست.. می دونی که اون....

عصبی داد زد..

- تو نمیخواد گناه اونو توجیح کنی.. نمیتونه کار کنه قبی نیاد واسم..

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه به مشاجره اشون نگاه کردم..

- خب حالا تو آرام باش..

- حرف نزن الیاس برو فرودگاه الان پروازم می پره

- باشه

ماشین دوباره به حرکت در اومد و من بازم مات موندم..

این اینقدر وحشی بود و رو نمی کرد؟

با رسیدن به فرودگاه پیاده شد و من نگاه به قامتش دوختم..

خداروشکر قرار بود یه کم دور بشه..

مردی بهش نزدیک شد و شروع به صحبت کردن کرد و بعد در طرف من رو باز کرد..

با تعجب نگاهی به الیاسی که بدتر از من بود کردم و پیاده شدم..

- چیزی شده؟

- بریم..

الیاس سریع پیاده شد و نگاهش کرد..

- نگارین کجا؟

- با من میاد..

الیاس بازوی مهرسام رو گرفت و با اخم نگاهش کرد..

- می فهمی چی می گی؟ این دختر رو می خوای ببری چی کار؟

مهرسام تیز نگاهش کرد..

- اشتباه نکن!

- اشتباه نمی کنم پسر خوب..

نگاهش رو به من دوخت..

- بریم!

بی حرف سرم رو تکون دادم..

من که زندگیم رفت به دست باد اینم روش..

لبخندی به الیاس زدم..

- از طرف من از شهین خانم خدافظی کن.. خدافظ..

با نگاهی نگران سر تکون داد و من پشت سر مهرسام حرکت کردم..

خدا می دونست قرار بود تنهایی باهاش چه جوری سر کنم..

وارد فرودگاه که شدیم دستم رو گرفت و کنار خودش کشید و نگهبان ها پشت سرمون..

متعجب و بهت زده نگاهی به دستامون کردم..

من میگم این بی جنبه است ، یسنا میگه نه!

- می شه دستم رو ول کنید؟

- نه

لبم رو کج کردم و سرم رو پایین انداختم..

بعد از نشون دادن بلیط ها و چک شدن چمدون ها و بدنمون ، مهرسام رو به نگهبان ها کرد..

- حواستون رو خوب جمع می کنید..

- بله قربان

با تعجب به نگهبان ها که پشت سرمون می اومدن نگاه می کردم..

یعنی می خواد اینا رو هم دنبال خودش بیاره؟

گیج از این همه نگهبان و محافظ کنارش راه می رفتم..

حتی وقتی توی هواپیما نشستیم و دوتا نگهبان جلو و پشتمون نشستند...

- چرا من رو می برید؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: دلش به خودم مربوطه..

لب گزیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم..

با صحبت های خلبان و گوشزدها مهماندار برای بستن کمر بند هواپیما از روی زمین بلند شد و من از

ترس چشم هام رو بستم و به صندلی محکم چسبیدم..

مرده شورتو نبرند مهرسام!

- بیا...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم..

شکلاتی دستش بود..

آروم شکلات رو از دستش گرفتم و تو دهنم گذاشتم..

- تا ۴۵ دقیقه دیگه می رسیم.. می تونی بخوابی..

سروش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست..

به ناچار سرم رو چرخوندم و به بیرون چشم دوختم..

آسمون آبی پر از ابر آدم رو به وجد می آورد..

لبخندی زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم..

بیخیال دنیا! البته اگه می شد...

چشم هام رو بستم و سعی کردم این زمان باقی مونده رو بخوابم و خیلی زود خواب منو به عالم خودش برد...

مهرسام

نگاهم بهش بود که با شوق به گنبد طلایی رنگ نگاه می کرد..

دستش زیر چونش بود و قطره های اشک پشت سرهم روی صورتش می چکید و چیزایی زیر لب زمزمه می کرد..

لبخندی به شوقش زدم و به صندلی تکیه دادم..

اول نمی خواستم با خودم بیارمش..

ولی وقتی فهمیدم چند تا از لاشخورا نزدیک خونم کمین کردند مجبور شدم این حجم ظریف و شکستنی رو همراه خودم بیارم..

ماشین جلوی هتل ایستاد و نگهبان هتل سریع به سمت ماشین اومد و در طرفم رو باز کردم..

- خوش اومدید جناب شمس..

سرم رو تکون دادم و به نگارین نگاه کردم..

چشم هاش بسته بود و زیر لب هنوز چیزهایی زمزمه می کرد..

- نگارین..

بی توجه به صدازدندم باز زیر لب زمزمه می کرد..

نگران دستم رو روی بازوش گذاشتم که پرید بالا و گیج نگاهم کرد..

- صورتت رو پاک کن و پیاده شو رسیدیم..

با تعجب پشت دستش رو روی صورتش کشید و پیاده شد..

نگاه پر از بهتی به نمای ساختمان کرد و با اشاره من به طرفم اومد..

دستش رو گرفتم و حرکت کردم..

بهت و تعجب رو وقتی دستش رو می گرفتم دوست داشتم..

گرمای تنش رو، معذبش شدنش رو..

این دختر با دخترای اطراف من دنیا تا دنیا فرق داشت..

- به به جناب شمس خوش اومدید..

لبخند جدی زدم و دستم رو به دستش رسوندم..

- احوالتون آقای رحمانی؟

- مگه می شه شما رو دید و بد بود؟

مردک چاپلوس..

نگاهش رو به نگارین دوخت..

- پارتنر همراه خودتون آوردید؟

دستم رو دور شونه نگارین حلقه کردم و به خودم فشردمش..

معذب شدنش و خجالتش رو دیدم و ته دلم غنچ رفت برای گاز گرفتن گونه های قرمز شده اش..

- نامزدم هستند جناب رحمانی...

- و اوووو... بسیار عالی.. خوشبختم از دیدنتون خانم شمس

نگارین لبخند مودبی زد و گفت: ممنون، همچنین

راضی از صحبتش رو به رحمانی کردم..

- اتاق های ما حاضر هست دیگه؟

- بله مثل همیشه.. بفرمایید

کمی تعظیم کرد و اشاره ای به آسانسور کرد..

سرم رو تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم..

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم رو زدم..

نگارین آروم زمزمه کرد..

- اینجا هتل درویشه؟

- اره..

نگاه پر از شگفتی بهم کرد..

- خیلی قشنگه!

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم..

- بهترین معمارها اینجا رو ساختن..

سرش رو تکون داد و به دیواره های آسانسور خیره شد..

با ایستادن آسانسور دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به بیرون هدایتش کردم..

به طرف اتاق مورد نظرمون رفتم و کارت رو به حسگر نزدیک کردم.

- برو داخل

نگاهی بهم کرد و وارد اتاق شد..

نگاه بهت زده اش باعث خنده ام می شد..

خنده ای که از سادگی و شگفتیش بود..

خنده ام از روی تمسخر نبود!

- می خوای یه دوش بگیر استراحت کن..

چرخید و نگاهم کرد..

- می شه برم حرم؟

نشستم روی تخت و دکمه های پیراهنم رو باز کردم..

- به راننده می گم ببرت..

سرش رو آروم تکون داد و گفت: چمدونامون رو نمیارند؟

با صدای در اشاره ای کردم که باز کنه در رو..

به طرف در رفت و آرام بازش کرد..

نگهبان ها با چمدون ها اومدند و بعد از گذاشتنش بیرون رفتن..

- قرمزه واسه تو هست..

به طرف چمدون قرمز رفت و روی زمین خوابوند..

بی توجه بهش پیراهنم رو از تنم بیرون آوردم و روی تخت خوابیدم..

آخ که چه حرصی بخوره این دختر امشب با این تخت دو نفره..

از فکرش لبخند خبیثی روی لبم نشست..

با بسته شدن دری نیم خیز شدم..

نگارین به حمام رفته بود..

دوباره خوابیدم و چشم هام رو بستم..

قرار بود این دو روز مسافرهایی از هند بیاند و برای بستن قرار داد این مکان بهترین جا برای اون ها بود..

هم یه سفر تفریحی بود و هم کاری برای من..

و تفریحش از نوع آزار و اذیت نگارین بود..

لبخند عمیقی زدم و این لبخند تا وقتی که نگارین از حمام بیرون اومد روی لبم بود..

- می شه به نگهبان بگید منو ببره؟

یکی از چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم..

لباس پوشیده ایستاده بود..

پوزخندی زدم و نشستم روی تخت..

موبایلم رو برداشتم و شماره نگهبان رو گرفتم..

- بله آقا؟

- بیا اتاقم ، خانم رو تا حرم همراهی کن

- الساعه آقا

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی عسلی کنار تخت انداختم..

- زود برگرد..

- باشه

با صدای در با خدا حافظی آرومی به سمت در رفت و خارج شد..

نفس کلافه ای کشیدم ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم..

دلَم می خواست فقط یک بار می دیدمش..

یک بار فقط بزرگ شدنش رو می دیدم..

می گفتند خیلی جذاب و نفس گیر شده..

کاش می شد می دیدمش..

به همه می گفتم دل تنگش نیستم..

می گفتم نمی شناسمش..

ولی با خودم و خدای خودم که راز پنهانی نداشتم..

من عاشق یک بار دیدن اون صورتش بودم..

عاشق یک بار دیگه زخم زبون زدنش..

عاشق اون بد اخلاقی هاش..عصبانیت هاش.. عقده هاش..

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم..

- کجایی که دلم تنگ یک بار دیگه بغل کردنته..

با صدای تلفن اتاق چرخیدم و بدون بلند شدن تلفن رو برداشتم..

- بله؟

- جناب شمس پایین تشریف نمیارید؟

- خبریه؟

- یک گفت و گوی خارج از قرارداد کاری..

نیشخندی زدم..

مردک عوضی فرصت طلب..

- الان میام!

تلفن رو گذاشتم و صاف نشستم..

هر کی نمی دونست من یکی می دونستم که برای اینجا کشوندم چقدر از جیب دولت خرج کرده بود..

پیراهنم رو با یه پیراهن مشکی عوض کردم و بعد از تا کردن آستین ها تا آرنج با برداشتن مدارک و

موبایلم از اتاق بیرون زدم..

با قدم های آهسته به سمت آسانسور رفتم و نگاهی که منتظر یه تلنگر از طرف اتاق من بود پشت سرم

حرکت کرد..

لبخندی از این همه دقتشون روی لبم نشست و وارد آسانسور شدم..

- می رید لابی؟

سرم رو تکون دادم..

دکمه لابی رو فشرد و محکم و با صلابت ایستاد و نگاهش رو با سوء ظن به اطرافش دوخت..

سرم رو پایین انداختم و به کفش هام خیره شدم..

امیدوارم این قرارداد که هیچ نفعی جز پیدا کردن اون واسم نداشت به خوبی پیش بره..

با ایستادن آسانسور بیرون رفتم و نگاهان هم پشت سرم..

- از این طرف آقای شمس

سرم رو واسه پیش خدمت هتل تکون دادم و با قدم های آهسته در کنارش حرکت کردم..

با رسیدن به لابی پر از ظرافت و زیبایی اخمی روی صورتم نشوندم..

نگارین حق داشت مجذوب این فضا بشه..

ولی من از همچین فضاهایی متنفر بودم..

نفس عمیقی کشیدم و با رسیدن به رحمانی دستش رو فشردم..

- بفرمایید جناب شمس

- خانمتون به تنهایی هتل رو ترک کردند!

تیز نگاهش کردم..

از لحن حرف زدنش هیچ حس خوبی بهم دست نداد..

- برای زیارت رفتند..

خنده ای کرد..

- و چرا همسر گرام همراهیشون نکردند؟

تکیه به مبل دادم و پا روی پا انداختم..

این مردك هوس باز چی رو میخواست با این حرف هاش به دست بیاره؟

- چرا نمی رید سر اصل مطلب آقای رحمانی؟

بلند خندید و صدای بلند توی اون سالن خالی و پر از سکوت پیچید..

- ای آقا.. چرا شما اینقدر به همه چیز بدبینید؟

- گذشته و حالم بهم ثابت کرده هیچ کس قابل اطمینان نیست جز اون بالایی

پوزخندی زد و سری تکون داد..

قهوه ای از سینی خدمتکاری که خم شده بود برداشتم و رو بهش کردم..

- منو نکشوندین اینجا که قهوه بخوریم.. پس برید سر اصل مطلب..

سرش رو تکون داد و نگاهی بهم کرد..

از اون نگاه هایی که می گفت واست نقشه ها دارم..

- به اونم می رسیم..

- می خوام همین حالا برسیم یا هیچ وقت بحثش باز نشه..

سرش رو با همون لبخندش تکون داد..

- واقعا همسرتون هست؟

توپیدم..

- نیاز به رو کردن شناسنامه هست؟

- پسرم از پارتنرت خوشش اومده...

عصبی چشم بستم..

اون آریای عوضی همیشه رو اعصابم بود.. کی می شد یه جوری از شرش راحت بشم..

صداش رو کمی آروم کرد و گفت: بیا با هم رو راست باشیم.. اگه خانمت نیست یه شب...

چشم باز کردم..

متوجه یک جفت پا نزدیکمون شدم..

سرم رو بلند کردم..

دختری که با چشم های گرد و بدنی لرزون نگاهمون می کرد..

نفس عصبی کشیدم و از جا بلند شدم..

به طرفش رفتم و جلوش ایستادم..

نگاهش پر از بهت و نگرانی بود..

سرم رو خم کردم زیر گوشش زمزمه کردم!

- من هرگز قرار نیست از دستت بدم.. حتی اگه خود خدا بیاد جلو..

چرخیدم و به رحمانی که با نیشخندی نگاهش کردم..

- اگه شما قراره همسر و دخترانتون رو به حراج بزارید مشکلی نیست.. ولی من حاضر نیستم کسی حتی

پوست همسرم رو لمس کنه..

دست نگارین رو که گرفتم از پوست سردش به خودم لرزیدم..

اخم ریزی کردم و به طرف بیرون از هتل حرکت کردم..

بدن نگارین زیر دستم می لرزید و من دلم می خواست حال اون عوضی رو بگیرم..

- جایی تشریف می برید؟

- یه ماشین بیارید خودم می رم..

- چشم

سر کج کردم تا به نگارین نگاه کنم که متوجه صورت خیس از اشکش شدم..

اخمی کردم و با ایستادن ماشین کمکش کردم سوار بشه..

اخمم هر لحظه غلیظ تر می شد . عصبانیتیم از اون عوضی بیشتر..

- نگارین!

سرش رو تکون داد..

- بینمت!

دست زیر چوئش زدم و نگاهش کردم..

- من هرزه نیستم!

با حیرت نگاهش کردم..

چی می گفت این دختر؟

- تو هرزه نیستی.. این افکار آداماست که هرزه..

هقی زد..

- پدرم با رفتنش گند زد به زندگی..

دستم رو به شوئش رسوندم و به بغل کشیدمش..

- هیشش گریه نکن..

- نمیتونم.. درد داره.. قلبم درد داره.. نمیتونم گریه نکنم..

کلافه نفسم رو بیرون دادم..

خدایا من هیچ وقت با هیچ دختری اینجوری صمیمی نبودم..

چه جوری این جسم ظریف رو آرام کنم؟

- می خوام بریم حرم؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..

- می بریم؟

- آره چرا نرفتی؟

با خجالت نگاهم کرد..

- چی شده؟

- می خواستم پول بگیرم چادر بخرم!

- چادر بخری؟

- بله؟

- چادر چرا؟

- برای ورود به حرم نیاز به چادر هست..

لب گزید و سر پایین انداخت..

عجب!

پس بخاطر همین برگشته بود..

ماشین رو به حرکت در آوردم..

- خب کجا چادر بخریم؟

- باید نزدیک حرم باشه..

سرم رو تکون دادم و سرعتم رو زیاد کردم..

همش حرف نگارین تو سرم زنگ می زد!

"من هرزه نیستم"

فرمون رو توی دستم فشردم..

لعنت بهت رحمانی! کاری می کنم که نفهمی از کجا خوردی.. فقط صبر کن!

با دیدن حرم نیم نگاهی به نگارین کردم..

با چشم هایی اشکی به گنبد نگاه می کرد..

لبخندی زدم و ماشین رو به سختی میون کوچه های تنگ شهر پارک کردم..

از کوچه ها گذشتیم و با دیدن مغازه چادر فروشی نگارین رو به داخل مغازه راهنمایی کردم..

نگاهی به چادرها و تنوعشون کردم..

با دیدن چادری با توپ های سفید بهش اشاره کردم..

نگاهش رو به چادرها دوخت و بالاخره لبخندی روی لبش نشست..

چادر از قبل دوخته شده بود و بعد از اینکه روی سرش انداخت و از اندازه اش مطمئن شد سرش رو بلند کرد..

با حیرت به چهره اش که دست کمی از فرشته نداشت ، نگاه می کردم..

- خوبه؟

تکونی به خودم دادم و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم..

پولش رو حساب کردم و با گرفتن دستش از مغازه بیرون رفتیم..

معذب شدنش رو می دیدم..

ولی نمی تونستم از لمس دست هاش بگذرم..

با رسیدن به قسمت بازرسی به ناچار دستش رو رها کردم و تا وقتی که وارد قسمت خانم ها نشد نگاهم رو ازش برداشتم..

بعد از بازرسی بدنم وارد حیاط حرم شدم و به سمت نگارینی که با سری پایین افتاده کنار درب خانم ها ایستاده بود، رفتم..

- بریم؟

سرش رو بلند کرد و آروم بریمی زمزمه کرد..

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و راه افتادیم..

با هر قدمی که بر می داشتیم و به حرم نزدیک می شدیم ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می شد..

نگاهم به اون گنبد زرد طلایی بود و دلم خیلی جاها..

- می گم که..

نگاهم رو از گنبد گرفتم و بهش خیره شدم..

تار می دیدمش..

چرا؟! چی شده بود؟

لبخندی زد و زمزمه کرد..

- برید داخل.. همدیگه رو کنار سقا خونه می بینیم..

دو قدم به عقب برداشت و در آخر گفت: التماس دعا

چرخید و وارد قسمت زنانه شد..

نگاهم رو از جای خالیش کندم و با قدم های آهسته به سمت ورودی رفتم..

به ورودی که رسیدم با تردید به داخل نگاه کردم..

زیر لب زمزمه کردم..

- مشکلی نیست پیام داخل؟

سرم رو بلند کردم..

- عارت نباشه همچین بنده ای پا به حرمت گذاشته!

لب تر کردم..

چشم بستم و قدمی به عقب برداشتم..

- چی شده جوون؟ چرا اینقدر تردید؟

سریع چشم باز کردم و به مردی که رو به روم بود نگاه کردم..

- چرا نمی ری داخل؟

- نه .. من دیگه..!

دستی روی شونم گذاشت..

- حیف نیست تا اینجا اومدی و داخل نری؟

نگاهی به ضریح و بعد به مرد کردم..

- میشه نرم؟

اخمی کرد..

- آقا خوشش نیاد مهمون تا دم خونش بیاد ولی توی خونش نه.. برو جوون.. منتظرته!

با تردید سرم رو چرخوندم و قدم اول رو برداشتم..

کف پام که روی سنگ فرش های سردش نشست لرزیدم..

لرزم از سرما نبود..

لرزم دلیلش فقط حس نابی بود که توی تنم تزریق شد..

نمی دونم چه جوری شد و کی شد که به جلو رسیدم و دستم ضریح رو لمس کرد..

سرم رو به دستم و تکیه دادم و چشم هام رو بستم..

فشارهایی که از سه طرف بهم وارد می شد مهم نبود..

صدای زیاد مهم نبود..

بوی بد مهم نبود..

فقط یه چیز مهم بود..

اون حس آرامشی که سال ها ازش دور بودم به تک تک سلول های بدنم تزریق شده بود..

چقدر اونجا بودم نمی دونم..

چقدر درد و دل کردم نمی دونم..

فقط وقتی به خودم اوادم که حرف نگارین توی ذهنم چرخید و من رو از اون مکان پر از آرامش دور

کرد..

نگارین

نگران بودم..

نگاهم اطرافم می چرخید ولی خبری نبود..

من نه پولی داشتم و نه آدرسی..

و مهم تر از اینکه می ترسیدم برگردم و اون مردك بلايي به سرم بياره!!

دستام رو بهم گره زدم و سرم رو چرخوندم..

خدایا خودت کمکم کن..

من تو این شهر غریب به تنهایی چی کار کنم؟

از جا بلند شدم و قدمی برداشتم که صدایی اومد..

- نگارین!

چرخیدم و با دیدنش نفس عمیقی کشیدم..

با قدم های آرام به سمتم اومد و جلوم ایستاد..

- ترسیدی؟

می خواستم بگم نه..!

بگم نه و یکی بزنم توی ساق پاش ولی نمی دونم چرا سری به معنی آره تکون دادم..

لبخندی زد و نزدیک تر اومد..

- ترسیدی تنهات گذاشته باشم؟

زبونم رو روی لبم کشیدم..

- ترسیدم من رو بخوای بدی...

اخم کرد و انگشتش رو روی بینش گذاشت..

- هیششش... بهتره بریم!

لبخندی زد و زمزمه کرد..

- در ضمن خیلی توی این چادر قشنگ شدی!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و پشت سرش حرکت کردم..

این مهرسام هم خوب بلد بود حرف بزنه ها!!

فقط رو نمی کرد...

چند قدمی برداشتم که یهو گفتم..

- نمی خوای از آب سقاخونه بخوری؟

با تردید چرخید و نگاهم کرد..

اشاره ای جمعیت کردم..

- به امتحانش می ارزه..

لبخندی زد و اون به طرف سقاخونه رفت و چند لحظه بعد با دو تا لیوان اومد..

یکیش رو به سمتم گرفت و من با لبخند ازش گرفتم..

با تردید نگاهی به لیوان کرد و بی مکث خورد..

لیوان ها روی توی سطل آشغال انداختم و پشت سرش حرکت کردم..

- شام بریم هتل یا جایی دیگه؟

با تعجب گفتم: از من نظر می پرسید؟

چپ چپی نگاهم کرد..

- پس از کی پرسم؟

شونه ای بالا انداختم..

- حالا کو تا شب..

- پس بریم هتل؟

- میشه بشینیم همین جاها؟!

ایستاد و به طرفم چرخید..

- می خوای بمونیم؟

نگاهی به جمعیت کردم و گفتم: آره بمونیم.. دوست دارم نماز رو بخونم اینجا

سری تکون داد و اشاره ای به فرش های پهن شده کرد..

- بریم بشینیم

با لبخند از قبول کردنش به سمت فرش ها رفتیم و نشستیم..

دستاش رو به عقب تکیه داد و نفس عمیقی کشید..

- بار اولته میای؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

- وقتی یه خانواده کامل بودیم هر چند ماه یک بار میومدیم..

- چی شد که زندگیتون از هم پاشید؟

پاهام رو توی شکم جمع کردم و چونم رو روی زانوم گذاشتم..

- یه مسافرت کاری واسه پدرم پیش اومد.. مادرم برای اولین بار بهش اصرار کرد و همراهش شد.. من نتونستم همراهیشون کنم..

- چرا؟

لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو دادم..

- کلاس گیتار داشتم.. فرداش بود که عموم اومد خونمون و داد و بیداد.. انگار که من مقصر بودم.. می گفت چرا نرفتی باهاشون.. خیلی دلشون می خواست منم باهاشون خاک می شدم.. بعد از اون رهام کردند و رفتند پی زندگی خودشون و من موندم و بدبختی هام..

- برادر و خواهر نداشتی؟

- مادرم باردار بود..

- متاسفم..!

خنده تلخی کردم و گفتم: خانوادم واسم متاسف نشدند تو چرا متاسف می شی؟

حرفی نزد که ادامه دادم..

- خانواده شما چی؟

- توی یه انفجار کشته شدن..

- هیچ کدومشون زنده نموندن؟

- چرا!

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم..

نگاهش به گنبد بود و چشم هاش پر از تلخی..

- یه برادر دارم..!

با تعجب گفتم: برادر؟!!

- درسته!

دهن باز کردم تا سوال بعدی رو پیرسم که صدای اذان بلند شد..

- بهتره بری نماز بخونی..!

لبخندی زدم..

- شما نمی خونی؟

- نه! اونجا می شینم بیا

باشه ای گفتم و وارد صف نماز شدم و اون به سمت سکوها رفت تا بشینه..

شاید بگم بهترین نماز عمرم بود..

آرامشی که تو اون فضا موج می زد خیلی زیاد بود و دلم می خواست ساعت ها اونجا بشینم و درد و دل کنم با اون آقایی که باز منو به خونه اش دعوت کرده بود..

- خانم.. فکر کنم اون آقا با شما کار دارند

سرم رو بلند کردم و به جایی که زن اشاره کرد نگاه کردم..

مهرسام با نگاهی نگران براندازم می کرد..

از خانمه تشکر کردم و از جا بلند شدم..

کفش هام رو آروم پوشیدم و به نگاه خیره اش سری تکون دادم..

- گریه نکن..!

با تعجب نگاهش کردم..

بی حرف دستم رو گرفت و حرکت و من سعی کردم با قدم های بلند کنارش راه برم..

- می ریم هتل؟

- حوصله هتل رو ندارم.. می ریم اول شام!

- باشه..

از خیابون همیشه شلوغ رو به روی حرم گذشتیم و به سختی خودمون رو به ماشین رسوندیم..

- با یسنا چه جوری آشنا شدی؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و با مکث به حرف اوادم..

- هم کلاسی دانشگاه!

- تو که می گفتی درس نخوندی!

- ترم اول بودم... بعد از فوت مامان و بابا رهاس کردم

که این طوری زیر لب گفتم و سری تکون داد...

با صدای موبایلش بدون نگاه کردن به سمت من گرفت...

- بگیر جواب بده.. الیاسه!

با تعجب موبایل رو از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم...

- الو مهرسام... حال نگارین خوبه؟؟

با تعجب اسمش رو صدا زدم...

- الیاس

نفس عمیقی که کشید رو حس کردم!

- خوبی الیاس؟؟

- آره... آره... چرا باید باشم؟

- نمی دونم والا!

- خوبی تو دیگه؟

- آره خوبم

- خب خدا رو شکر...

- شهین خانم و بقیه خوبند؟

- آره خوبند سلام رسوندن...

- سلام رسون سلامت باشه!

- نگارین موبایل رو میدی به مهرسام؟

- آره از طرف من خدافظ

موبایل رو به سمتش گرفتم..

بی توجه به وشت خط بودن الیاس تماس رو قطع کرد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد...

- پیاده شو!

با تعجب از رفتارش از ماشین پیاده شدم و به رستوران سنتی نگاه کردم...

- بریم

همراهش وارد رستوران شدم و پشت میز انتخابی اون نشستیم..

نگاهش کردم و با تردید گفتم...

- میشه یه سوال بپرسم؟؟

- اگه درمورد الیاسه! نه!!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مسخره ای زدم...

الان وقتش بود ضایع کنی...؟؟؟!!

خیلی دلم می خواست یه نگاه چپ چپ و یه لگد تو ساق پاش برم ولی این خجالت لعنتی نمی گذاشت...

با اومدن گارسون و دادن سفارش ها و رفتنش کلافه نگاهمو دور رستوران چرخوندم..

نگاهم به یه میز دختر و پسری خورد.

چشم ریز کردم از چهره آشنایی که دیدم..

ولی خب این تردیدم به ثانیه نکشید وقتی خنده بلندشو دیدم..

با تعجب نگاهش می کردم..

باورم نمی شد...

اون؟؟؟!!

اینجا؟؟؟!!!

اونم میون چند تا دختره جلف؟؟؟!!

به قول سحر استغفرالله.. توبه توبه!!!

با بلند کردن سرش سرم رو پایین انداختم و خم شدم..

- چیزی شده؟؟؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

قبل از اینکه بچرخه و به عقب نگاه کنه گفتم: میشه جامون عوض بشه؟؟!!

با اخمی نگاه کرد..

- چرا؟؟

- بیاید جای من بشینید می گم!!!

- نه!!

با التماس نگاهش کردم...

- لطفا!

گوشه چشم هاش از خنده چین خورد..

- خیلی خب.. پاشو!!

سریع از جا بلند شدم و جای اون نشستم..

- خب؟؟

- چی خب!؟

- چرا گفتم بشینم اینجا؟؟

- من گفتم؟؟

نیشخندی زد..

- این کوچه ای که میری بنبسته.. حرف بزن!!

- یکی از آشناها رو دیدم...

- کی؟؟؟

- بگم می شناسید؟؟

- آره...

مات نگاهش کردم.

- می گی یا برم ازش پرسیم؟؟

- پسر عموم بود...

- اسمش؟؟

- شما که گفتی می شناسید؟

- می خوام صداقتتو بسنجم...

نگاه خر خودتی تحویلش دادم که اخمی بهم کرد..

- صالح!

- خواستگارت؟؟

حرصی از اینکه تمام زندگیمو میدونه و من الکی واسش حرف می زدم سر تکون دادم..

- کارمند یکی از شعبه های شرکته...

- صالح؟؟

با اومدن گارسون حرفی نزد و فقط سر تکون داد..

پیش خدمت غذاها رو چید و با امر دیگه ای نیست و نه مهرسام رفت...

- ولی اون که می گفت خودش شرکت داره...

پوزخندی زد..

- کارمند منه.. و کارش موس موس کردن دنبال دخترهست.. همین روزاست که اخراج بشه!

با همون تعجبم سر تکون داد وبا اشاره اش مشغول خوردن شدم..

عجب آدمی بود پس این صالح!

واسه ما جانماز آب می کشید فقط...

جای سحر خالی که بگیرتش به باد فحش!

بعد از خوردن شام و حساب کردن مهرسام بدون جلب توجه از رستوران بیرون زدیم و به سمت هتل

رفتیم..

وای خدایا تازه دردمن شروع شد!

دوباره اون تیکی که موقع اضطراب میومد سراغم ، شروع شده بود!

مدام با انگشتم روی دستم ضربه می زدم و نگاه های گاه و بی گاه مهرسام رو تحمل می کردم..

خدایا خودت به خیر کن!!..

من که هر بار می گم بخیر کن بدترش می کنی..

ولی این بار بیا و اذیتم نکن..

- نکن..!!

لب گزیدم و دست هام رو مشت کردم..

- خیلی رو اعصابی.. میدونستی؟

سرم رو تکون دادم..

دیدم که دستش به طرف صورتم اومد و وسط راه مشتش کرد و برگشت..

زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن..

انگار که با یه غول طرف بودم..

البته با این هیكلش و اخلاقتش دست کمی از غول نداشت..

با ایستادن ماشین در سمت من و مهرسام باز شد..

نگاهی به نگهبان کردم و آروم پیاده شدم..

- خانم!

به مهرسام نگاه کردم..

اشاره ای به دستش کرد..

لب گزیدم و با قدم های آروم به طرفش رفتم..

- میشه...

قبل از اینکه حرفی بزنی دستم رو گرفت و حرکت کرد..

آب دهنم رو فرو دادم..

- دهنه خشکه.. آب می خوری؟

حیرت زده بهش نگاه کردم..

از چشم هاش شیطنت و شرارت می بارید..

- نه ممنون!

دکمه آسانسور رو زد و با باز شدن درش کمرم رو گرفت و قبل از اینکه بفهمم به دیوارک آسانسور
کوبیده شدم..

صورتش رو رو به روی صورتم گرفت و نگاهم کرد..

با ترس نگاهش کردم..

- چی کار می کنید؟

- می خوام ببوسمت..

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنی یا عکس العملی نشون بدم سرش جلو تر اومد و لب هاش مماس با گوشه
لبم شد..

با چشم های گرد به چشم های بسته اش نگاه می کردم..

حرارت بدنم لحظه به لحظه بالاتر می رفت.. و خدا خدا می کردم فقط از خجالت باشه..

با عقب بردن صورتش نگاهی به چشم های بهت زده ام کرد و نیشخندی زد..

- گوشه لب تو بوسیدم نه..

نمی دونم جرئت از کجا آوردم که محکم توی ساق پاش کوبیدم..

از درد خم شد و پاشو گرفت..

با ایستادن آسانسور با اخم دستی گوشه لبم کشیدم و بیرون رفتم..

ما هنوز وارد اتاق نشده بودیم و این اینجوری می کرد...وای به حال وارد شدنمون..

با اخم هایی درهم و یه کم لنگان به سمتم اومد و با چشم غره ای در رو باز کرد..

- بفرمایید مادمازل

لب هام رو روی هم گذاشتم تا نخندم به چهره پر از دردش..

وارد اتاق شدم و نگاهی به تخت کردم..

- تخته فقط.. ولی به جای یک نفر دو نفر می خوابند..

پشت چشمی نازک کردم و به سمت چمدونم رفتم..

با برداشتن لباس کاملا پوشیده به سمت حمام رفتم و اونو با خنده اش تنها گذاشتم..

لباسم رو که عوض کردم نگاهم از تو آینه به خودم خورد..

دستم رو گوشه لبم گذاشتم..

احساس عجیبی داشتم..

سرم رو تکون دادم ..

دستم رو گذاشتم روی گونه هام و از به عکس خودم و تو آینه نگاه کردم..

- خوب گوش کن نگارین! تو فقط هیجان زده شدی.. چون تا به حال کسی نبوسیدت.. هیچ احساس دیگه ای در کار نیست.. خب؟

دخترک تو آینه سر تکون داد و من با نفس عمیقی دست هام رو از روی گونه هام پایین انداختم..

چند بار نفس عمیقی کشیدم و از سرویس بیرون رفتم..

مهرسام روی مبل نشسته بود و چند تا برگه جلوش بود..

آروم لباس هام رو سر جاش گذاشتم و به طرف تخت رفتم..

- بخواب.. فردا زود می خوام برم اتاق کنفرانس.. خواستی باهام بیا.. نخواستی همین جا بمون.. ولی با حرف هایی که شنیدی همراهم بیای بهتره..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میام!

- بخواب پس..

باشه ای گفتم و زیر پتو خزیدم..

پشتم رو بهش کردم و چشم هام رو بستم..

بخواب! بخواب نگارین!

قبل از اینکه بخواد بیاد بخوابه تو باید خوابت بیره..

اینقدری گفتم و گفتم که نفهمیدم جمله چندم بودم که خوابم برد..

مهرسام

دستی داخل موهام کشیدم و از لغزیدن آب رو روی پوستم لذت کامل رو بردم..

با تقه در دستی روی صورتم کشیدم..

- بله؟

- از پایین زنگ زدن گفتند مهموناتون اومدن..

اخمی کردم..

قرار نبود اینقدر زود بیانند..

- باشه لباس انتخاب کن الان میام!

دوش آب رو بستم و با پوشیدن رو بودوشامبر بیرون رفتم..

- اینا چه..

با دیدنم هینی کشید و چرخید..

لبخندی زدم و با قدم های آرام رفتم جلو..

عجب بعد از اون بوسه دیروز دلم شیطنت می خواست..

- چرا چرخیدی؟

پرید بالا و به سمت برگشت ولی با چشم های محکم بسته شده..

- چرا اینجوری اومدید بیرون؟

- خب حوله است دیگه.. باید برای بیرون اومدن از حمام حوله پوشید..

- خواهش می کنم لباس هاتونو بپوشید..

- اونایی که تو انتخاب کردی رو؟

با جیغی که کشید قدمی با تعجب به عقب برداشتم..

- یه بلایی مثل دیروز به سرتون میارم که دیگه هوس اذیت کردن من رو نداشته باشید.. بپوشید لباساتونو لطفا!

با خنده ابرویی بالا انداختم و تو یک لحظه خم شدم و بازوش رو به دندون گرفتم..

- آخخخخ.. چی کار می کنی؟

کشیدم عقب و لبخند شیطونم رو تحویلش دادم..

دستش رو روی جای گاز گذاشت و مالش داد و زیر لب غرزد..

- مرتیکه هر کول از سنش خجالت نمی کشه

پشت به من کرد و با برداشتن لباس هاش وارد سرویس شد..

سرم رو با خنده تکون دادم و حوله رو روی موهام کشیدم و مشغول خشک کردنشون شدم..

قبل از اینکه بخواد بیرون بیاد و از دیدنم خجالت بکشه و من هوس گاز گرفتن اون گونه های اناریش رو بکنم لباس هام رو پوشیدم..

با بیرون اومدنش به سمتش چرخیدم تا نظرش رو درمورد تیپ انتخاب شده اش بکنم ولی مات موندم..

در حال بستن روسریش بود و نگاه من به اون تیپ خیره کننده اش..

با زبونم لبم رو تر کردم و کلافه دستی توی موهام کشیدم..

- حاضر شدید؟ تاکید کردند حتما زود پایین برید..

نگاه خیره ام رو که از توی آینه دید به سمتم چرخید..

- چیزی شده؟

- نه!

سوالی و کنجکاو نگاهم کرد ولی زبونش به سوال دیگه ای نچرخید..

به طرف عسلی رفتم و با بستن ساعت و برداشتن موبایل و مدارکم از اتاق بیرون زدم..

وارد آسانسور که شدیم بازوم رو نشونش دادم..

- از کنارم تکون نمی خوری.. فهمیدی؟

با حلقه کردن دستش بله ای آروم گفتم..

با ایستادن آسانسور تو طبقه ای که سالن اداری بود بیرون رفتم..

با قدم های محکم به سمت سالن رفتم و در رو باز کردم..

با وارد شدنم نگاهشون به روی من افتاد..

و نگاه پر از بهت کیوانی که صبح رسیده بود باعث نشوندن لبخند روی صورتم می شد..

- خیلی خوش اومدید

- ممنون جناب شمس.. خوش حال شدم از دیدنتون!

- همچین..

- این بانوی شرقی زیبا رو معرفی نمی کنید؟

سرم رو آرام تکون دادم و دستم رو روی دست نگارین گذاشتم..

- همسرم هستند.. نگارین جان!

کیوان از لفظ همسر تکونی خورد و چشم گرد کرد..

چهره بهت زده نگارین رو کجای دلم می گذاشتم؟

دستش رو آرام فشردم که لبخند مصنوعی زد..

- از دیدن شما خوشبختم!

مرد با لحجه فارسی دست و پا شکسته اش ابراز خوشبختی کرد..

- بفرمایید بشینید..!

با تعارفم اون و همراهانش نشستند و من و نگارین جایی رو به روی کیوان نشستیم..

کیوان از اول تا آخر جلسه گیج بود و خب من نیازی بهش نداشتم و فقط برای اینکه نشون بدم قرارداد کاری هست اومده بود..

اون رحمانی فوضول اگه می فهمید این یه قرارداد کاری نیست مطمئنم به ضررم می شد..

۲ ساعتی جلسه ام طول کشید و حرف زدن با اون ها و پیشنهاد هایی که بهشون دادم در برابر آدرس و زندگی نامه اون می ارزید..

این که هر لحظه ران پای نگارین زیر دستم فشرده می شد و عضلاتش منقبض حس خوبی بود..

بعد از تمام شدن جلسه ازشون درخواست چند روز مهمان بودن کردم و اونا با کمال میل قبول کردن..

- نگارین!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..

نگاهش پر از دلخوری و غم بود..

لبخندی زدم و خم شدم جایی میون موهای سرش رو بوسیدم..

- یادتونه؟؟!!

کنجکاو پرسیدم..

- چی رو؟

- اینکه گفته بودم نمی خوام هم خواب بشم..

با تعجب نگاهش کردم..

- ولی کارهای شما داره به من این حس رو القا می کنه که من یه هرزه ام.. من همونی هستم که ازش فرار می کردم.. من نمی خوام اینجوری باشم!
سرش رو پایین انداخت..

- ۱۰ سال باید براتون کار کنم.. ۲۰ سال.. هر چقدر هست مهم نیست.. فقط نزارید اینقدر شخصیتم پیش خودم له و له تر بشه..

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم..

من فکر نمی کردم یه لمس ساده اینقدر روی یه دختر تاثیر بزاره..

دخترایی که اطراف من بودند همه آزاد بودند..

همه واسه رابطه خودشون پیش قدم می شدند و به طرفشون پیشنهاد می دادند..

ولی نگارین تمام ذهنیت من رو عوض کرد..

- مهرسام

تکونی خوردم و سر بلند کردم..

کیوان با همون چهره گیج و سوالی نگاهم می کرد..

- میشه توضیح بدی؟

از جا بلند شدم و گفتم: بریم اتاق ، توضیح می دم..

با مکث به نگارین نگاه کرد و سر تکون داد..

- من می تو نم برم حرم؟

نگاهی به چهره غرق در غمش کردم..

- نه صبر کن با هم می ریم!

باشه ای آروم گفت و با اشاره دستم جلو اومد و دستم رو گرفتم..

با لبخند سری تکون دادم و به کیوان متعجب اشاره کردم راه بیفته..

کیوان متعجب بود چون هیچ وقت ندیده بود من بخوام دست دختری رو بگیرم و مهم تر از همه این که اونو همسر خودم معرفی کنم..

با رسیدن به اتاق در رو باز کردم و کنار ایستادم تا نگارین وارد اتاق بشه و اون با ممنونی وارد اتاق شد..

پشت سرش من و کیوان وارد شدیم و اشاره به کیوان کردم و وارد یکی از اتاق های دیگه شدم..

- چی تو رو اینقدر متعجب کرده؟

آب دهنش رو فرو داد و با تعجب روی مبل نشست..

- تو اونو زن خودت کردی؟

- مشکلیه؟

- آخه.. آخه اون..!

- اون همون دختریه که نتونست منشی بشه...

- چی؟

چشم هاش گرد شده بود و دهن باز باز...!!

زیر لب زمزمه کرد..

- می گم چهره اش آشناست.. پس.. پس این همون دختره!

- کدوم؟

- یادت نیست؟ همون که مانی ازش خوشش اومده بود..

مات نگاهش کردم..!

مانی؟

همون پسر مغرور نجسب؟

- همون روز که تو پارک بهت نشونش دادم...

لعنتی!

میون این همه دختر مانی باید از نگارین خوشش میومد؟

- نمی خوام فعلا بفهمند که ازدواج کردم..

- راستی راستی ازدواج کردی؟

- معلوم نیست؟

- آخه.. بدون مشورت با کسی؟

- من نیاز به مشورت با کسی ندارم..

سرش رو تکون داد و گفت: بله بله!

نفس عمیقی کشیدم و تصور کردم چهره مانی رو وقتی بفهمه نگارین پیش منه..

با صدای موبایلم تکونی خوردم و به جلو خم شدم..

نگاهی به شماره ناشناس کردم و جواب دادم..

- بفرمایید..

- سلام آقای شمس؟

اخمی کردم و گفتم: خودم هستم..

- شادمنش هستم..

- به جا نیاوردم!

- چند روز پیش به همراه خانم براتی مطب من اومده بودید درسته؟

از جا بلند شدم و به طرف بالکن رفتم..

- درسته!

- خانم براتی پیش شما هستند؟

- باهاشون نسبتی دارید؟

- من دوست پدر مرحومشون هستم..

دستی روی لبم کشیدم..

عجب! پس فرار نگارین بخاطر همین بود..

ترس و لرزش بخاطر دیدن رفیق پدرش بود..!!

ولی چرا؟؟

- خب؟

- می خوام بینمش!

- من خانم براتی رو آخرین بار همون روز دیدم و درضمن فکر نمی کنید اگه می خواستند بینتون ازتون فرار نمی کردند؟

- بینید آقای محترم!

با باز شدن در چرخیدم..

دستم رو روی بینیم گذاشتم و اشاره کردم نزدیکم بشه..

نگاهی به کیوان کرد و به سمت اومد..

به کیوان اشاره کردم بیرون بره و اون با سر قبول کرد..

چاره ای نداشت.. می دونست خوشم نیاد کسی مزاحمم باشه..

دستم رو دور کمر نگارین حلقه کردم و تماس رو روی اسپیکر گذاشتم..

- گوش می کنم..

- من باید نگارین رو بینم.. می دونم شما می بینیدش.. شما با هر کسی صمیمی نمی شید.. خواهش می کنم

نگاهم رو به نگارین دوختم..

با چشم های اشکی مات به موبایل بود..

- آقای...-

- شادمنش هستم!

- بله آقای شادمنش.. من با خانم براتی هیچ رابطه ای ندارم.. اون روز هم به خواهش یکی از آشنایان به مطبوتون آوردمشون.. پس پیش من دنبالش نگریدید.. خدانگهدار!

تماس رو بدون شنیدن صداش قطع کردم و نگارین رو روی میل نشوندم..

- نگارین!

لب هاش لرزید و آروم نگاهم کرد..

نگاهم رو به سختی از لب هاش گرفتم و گفتم: بخاطر این بود اون روز اینقدر ریختی بهم؟

سرش رو آروم تکون داد..

- چرا؟-

- نمی خوام بینمش.. این مرد یادگار روزای گذشته.. من می خوام جدا از گذشتم زندگی کنم..

- نگارین!

- بله؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم و آروم با انگشتم اشکش رو پاک کردم..

- آدم هر چقدر هم از گذشتش دوری کنه.. خواه ناخواه بهش وصله قبول داری؟

- من نمی خوام وصل باشم

- مگه تو پدر و مادرت رو دوست نداری؟

سرش رو آروم تکون داد..

- پدر و مادرتو حتی با وجود فوت شدنشون بخشی از گذشته و آینده تو هستن.. تو هیچ وقت نمی تونی

گذشتش رو فراموش کنی.. هیچ وقت نمی تونی ازش دوری کنی.. چون تو بخشی از اون گذشته

هستی..

- آدمای گذشته من بهم لطف نکردند!

- هیچ کدومون؟ یعنی تو توی گذشتت یه آدم خوب نداری؟

بالاخره سرش رو بلند کرد و با اون چشم های جادویش بهم خیره شد..

- دارم!

- اسم هاشون رو بگو!

زمزمه کرد..

- مامانم، بابام، سحر!

- خب می بینی که تو هم گذشت آدم های خوبی داری.. آدم هایی که عاشقشونی..

- ولی تلخی های زندگیم باعث شده به چشم نیاند!

- تلخی های زندگی همه زیاده.. مثلا خود من خیلی تو زندگی مشکل دارم!

- شما که پول داری! پول باشه دردی نیست..

اخمی بهش کردم و گفتم: این نشد دلیل که؟ من به شخصه اینقدر گذشتم خراب هست که پولم نمی
تونه یه کوچولو از اون رو کم کنه...

- واقعا؟!

- آره! نگارین تو بخوای می تونی با آدم های گذشت در ارتباط باشی.. با پا گذاشتن داخل خونه من تو
زندانی نشدی.. تو آزادیت رو از دست ندادی.. تو می تونی همین سحری که اسمش رو بردی رو به
خونه دعوت کنی!

- سحر دیگه پیشم نیست..! من تنهای تنهام!

آهی کشیدم..

خدایا منو واسه چی دقیقا خلق کردی؟

حتی نمی تونم یه دختر رو آروم کنم که..!

- خب دوست های جدید پیدا می کنی.. دانشگاه میری.. الیاس هست..! شهین خانم و ساناز هست.. من
هستم!

خنده ای کردم و گفتم: و مهم تر از همه اون پسره یالقوز کیوان هست!

میون گریه خندید..

- همونی که اون روز تو شرکت بهش گفتم خل!

- چرا؟

- بیخشیدا ولی انگار کم داره!

لبخندی زدم و گفتم: پس یکی دیگه هم فهمید مشکلتشو.. فکر کردم فقط منم که این دردشو فهمیدم..

سرش رو بالا انداخت و با چشم های غمگینش نگاهم کرد..

- نمی تونم باور کنم!

- چی رو؟

- اینکه می گید گذشته شما خرابه!

نفس عمیقی کشیدم و توی ذهنم جستوجو کردم..

من توی گذشتم هیچ زندگی شادی نداشتم..

زندگی گذشته من سراسر نکبت و تحقیر بود..

تحقیرهایی که زخم هاش روی روح و جسمم نشسته و هیچ وقت هم پاک نمی شه..

من دلم فقط می خواستم بر گردم به اون روز بارونی!

به اون روز بارونی و اون اتفاق شوم!

با تکون های دست نگارین سرم رو تکون دادم تا افکار اون روزا از سرم بپره..

- بیخشید

- برای چی؟

- فکرتون رو بردم به گذشته!

دستم رو روی صورتش گذاشتم و آروم نوازشش کردم..

- نگارین من بد نیستم! قرار هم نیست اذیت کنم.. شاید بعد ها دلیل این صیغه رو درک کنی..

با چشم هاش مظلوم و غمگین نگاهم کرد..

لبخندی زدم و به بغل کشیدمش..

عضلاتش منقبض شد و نفسش حبس..

آروم خندیدم و زمزمه کردم..

- قرار نیست بخورمت.. فقط یه کم آرامش برای جفتمون می خوام!

نفس حبس شده اش رو بیرون داد و آروم آروم عضلاتش از حالت منقبض در اومد..

روی سرش بوسه ای زدم و ناخودآگاه به حرف اومدم..

- میگی گذشتت مگه چقدر خرابه.. من گذشتم همش سیاهه.. یه کم سفیدی نداره.. زندگی گذشته من

پراز درد و زخمه..

- چرا؟

- گاهی اوقات آدم یه اشتباه می کنه.. یه خطا می کنه.. یه لجبازی بچه گانه.. باعث میشه کل زندگیش نابود بشه..

آهی کشیدم و زمزمه کردم..

- منم تو یک روز بارونی یه اشتباه کردم.. یه اشتباهی که دنیا رو نابود کرد.. زندگی حال و گذشته و آیندم رو..

هیچ حرفی نزد و ساکت تو بغلم نشسته بود..

- سر یه لجبازی با برادرم زندگیم خراب شد!

- الیاس برادرتونه؟

لبخندی زدم و چهره الیاس رو تصور کردم..

پسری که وقتی به دنیا اومد ۳ سال بیشتر نداشتم..

شد عروسکم و همه جا مواظبش بودم...

حتی در برابر آزار های اون!

- الیاس از یک برادر به من نزدیک تره!

- پس برادرتون کجاست؟

- نمی دونم!

- دنبالش نگشتید؟

- همه جا رو گشتم ولی نتونستم ردی ازش پیدا کنم.. یا اون نمی خواد پیدا بشه.. یا من نمی تونم!

- چی شد که گمش کردید؟

- یه روز گذاشت و رفت.. ۱۵ سالمون بیشتر نبود که گمش کردم..

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..

لبخندی به چهره اش زدم..

- امیدوارم پیدا بشه!

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم..

- پیدا بشه همه چی مثل قبل نمیشه!

نگاهم رو به بیرون دوختم و به نوازش نگارین ادامه دادم!

نگارین

خمیازه ای کشیدم و نشستم..

با چشم های نیمه باز سرم رو به حفاظ پله ها تکیه دادم و به الیاس و اون سرزند گیش نگاه کردم..

چرا اینقدر این پسر شاد می زد و بلند آواز می خونند که از صدایش بیدار بشم..

- صدات قشنگه ها ولی واسه اول صبح نه!

برگشت و عقب و مات نگاهم کرد..

- نگارین!

خمیازه دیگه ای کشیدم..

- بله؟

- کی اومدید؟

- ساعت ۳

با تعجب شلنگ آب رو روی زمین انداخت و به سمت اومد..

- دقیقا چه ساعتی؟

- ۱۳

- کجاست الان؟

شونه ای بالا انداختم...

- مگه پیشش نخوایدی؟

- پیشش بخوابم چی بشه؟

- مثلاً زنتی الان!

به طرف شلنگ آب رفتم و گفتم: من فقط صیغشم چون راحت باشم برای کارهای شخصیش.. نه چیز

دیگه!

- نگارین!

بی توجه به صدای پر از بهتش خم شدم و صورتم رو با آب سرد شستم..

لبخند از ته دلی زدم و به سمتش برگشتم..

با دیدن مهرسام و اون اخم بزرگش لبخند روی صورتم ماسید..

- اول صبحی اینجا چی کار می کنید؟

- از صدای خوش آهنگ الیاس بیدار شدم..

سری تکون داد و به داخل برگشت..

خدایا این خون نفرین شده است!

آخه این که مشهد خوب بود.. یهوی اینجا باز جو گرفتش؟

نگاهی به شلنگ آب و بعد الیاس غرق در فکر کردم و با خنده به سمتش گرفتم..

- نگارین نکن!

با خنده شلنگ رو تکون می دادم و از بالا تا پایینش رو خیس می کردم..

با هر قدمی که به سمتم بر می داشت با خنده عقب می کشیدم و بلند می خندیدم..

الیاس همچنان فریاد می زد و ازم می خواست دست بردارم ولی کافی نبود..

باید یه کم حالش جا می اومد..

- بس کن!

با فریاد مهرسام ترسیده شلنگ از دستم افتاد..

با صورتی عصبانی نگاهم می کرد..

آب دهنم رو فرو دادم و سر پایین انداختم..

- مگه شما بچه اید؟

الیاس که الان نزدیکم بود زیر لب گفت: ضد حال نزن دیگه!

لب هام رو جمع کردم تا نخندم به غرغر الیاس!

- الیاس لباس هاتو عوض کن بیا داخل سریع.. و شما!

لب گزیدم و سر بلند کردم..

- زود آماده می شی باید همراهم تا جایی بیای

زیر لب غریدم..

- باز چه نقشه شومی واسم کشیدی نمی دونم..

الیاس یقی زد زیر خنده که باعث شد مهرسام زهره مار بلندی بهش بگه..

لب گزیدم و بالوچ کردن چشم هام براش دویدم داخل خونه..

- میری زود آماده می شی.. لباس درست بپوش!

با مکث گفتم: درست یعنی چی؟

- یعنی یه لباس با پوشش اسلامی.. نه اون لباسا که بخاطرش مشهد هی متلک شنیدی.. زود باش..

پشتش رو که به من کرد زبونی واسش در آوردم..

- صبحت بخیر دخترم!
- خجالت زده به سمت شهین خانم برگشتم..
- سلام شهین خانم صبح بخیر..
- جلو اومد و دو طرف صورتم رو بوسید..
- با این که مهرسام مارموز نگذاشت بهت التماس دعا بگیرم ولی زیارت قبول دخترم..
- گونش رو بوسیدم..
- ببخشید بخدا منم فرودگاه فهمیدم که راهی مشهد شدم..
- فدای سرت عزیزم.. حال اون مهرسام رو هم می گیرم..
- خندیدم و گفتم: خیلی خوب بگیرید.. راستی براتون سوغاتی هم خریدم..
- دست گلت درد نکنه عزیزم.. برو حاضر شو تا صدای این پسره بداخلاق در نیومدی
- چشم شهین خانم
- از پله ها سریع بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم..
- یا قیافه الیاس که می افتادم ناخودآگاه خنده ام می گرفت..
- کل تنش خیس شده بود جوری که حتی می شد حس کرد لباس های زیرشم خیس شده..
- ریز خندیدم ولی با صدایی که شنیدم ترسیده چرخیدم..
- خوشت میاد بقیه رو اذیت کنی؟

با اخم بانمکی نگاهم می کرد و لبخندی کنج لبش بود..

- خب.. خب!

تکیه اش رو از دیوار برداشت و به سمتم اومد..

- ممنون!

با تعجب گفتم: برای چی؟

- برای این که با اومدن داری روح رو به این خونه بر می گردونی.. برای اینکه از طرف من فراموش کار برای همه ی اعضای خونه سوغاتی گرفتی..

- با پول خودتون بود!

- چرا جمع؟

گیج نگاهش کردم..

- چرا منو جمع صدا می کنی و الیاس رو مفرد؟

متعجب از همین دقت مسکوت نگاهش کردم..

واقعا نمی دونستم چی بهش بگم..

- خب... راستش.. شما کارفرمای منید.. ولی الیاس یه دوسته..

دستش رو روی صورتم گذاشت و سرش رو خم کرد..

با لبخندی که صورتش رو خیلی زیبا کرده بود نگاهش رو توی صورتم چرخوند و زمزمه کرد..

- منم دوست خودت بمون.. نه کارفرمات..

تحت تاثیر چشم هاش ساکت مونده بودم..

چشم هاش غم و دلتنگی رو فریاد می زد..

اینقدری غمش سنگین بود که ناخودآگاه دست روی صورتش گذاشتم..

نگاهم میون چشم هاش در چرخش بود و نمی دونم چرا قلبم از غم زیادش به درد اومد..

- چرا اینقدر غم؟

لبخندی زد و زمزمه کرد..

- درد های روزگاره..

نگاهم رو روی تک اجزای صورتش چرخوندم..

این پسر خیلی قشنگ بود ولی این غم توی دلش از چی بود؟

زندگی عالی و ایده آل..

آدم هایی که دوستش داشتند و حمایتش می کردند..

- چشم هات منو یاد مادرم میندازه..

جا خورده نگاهش کردم..

- آخرین تصویری که از دارم تو ۱۰ سالگیم بود.. قبل از فوتشون..

لب گزیدم..

صداش از بغض و گریه می لرزید..

و خیلی قدرت داشت که اشکش سرازیر نشد..

من یاد خاطراتم می افتادم گریم میگرفت بعد اون وقت این...

- این اتاق رو وقتی پا داخلش میزارم تمام تحقیرها و زخم های گذشته بر می گرده.. فکر می کردم

دیگه تموم شده.. ولی با هر بار پا گذاشتنم داخل این اتاق همه اون خاطرات بر می گرده..

دستش از روی صورتم دور کمرم حلقه شد و منو توی بغلش کشید..

- بغلت.. حرف زدنت.. نفس کشیدن.. خندیدن.. چشم هات.. همه منو یاد مادرم میندازه..

این مردی که الان من رو بغل کرده بود یه مرد بالغ نبود..

یه پسر بچه مظلوم بود..

پسر بچه ای که صداش از بغض می لرزید و من رو مادرش می دونست..

الان فقط مهرسام یه پسر بچه تخس بود

دستم رو با تردید بلند کردم و پشتش بردم ..

با نشستن دستم روی کمرش منو محکم به خودش فشرد و نفس عمیقی کشید..

- نگارین.. مهرسامو ند...

مهرسام با تردید منو از خودش جدا کرد و من خجالت زده سر زیر انداختم..

الیاس با صدایی که از خنده می لرزید به حرف اومد..

- دیگه پیداش کردم..

سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم..

با خنده ابرو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت..

سنگینی نگاه مهرسام رو که حس کردم سرم رو بلند کردم..

نگاهی به چشم هام کرد و لبخند زد..

لبخندی که با دنیای چشم های هیچ سنخیتی نداشت..

- ممنون بابت این آرامش!

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت و من رو مات گذاشت..

متعجب به طرف تخت رفتم و نشستم..

هنوز باورم نمی شد..!

مهرسام دقیقا شده بود مثل یه پسر بچه تخس..!

دستی روی صورتم کشیدم و بهش خیره شدم..

وقتی صورتش رو لمس کردم انگار که چیزی توی دلم تکون خورد..

مثل جوونه زدن یه دانه خیلی وقت خاک شده..

لب گزیدم و با تکون دادن سرم بلند شدم..

خل شدم رفت..!

پوووووف...

به طرف كمد رفتم وشلوار و مانتو بلندی به رنگ مشكى و روسرى و كفش سفید برداشتم..

به نظر خودم كه بهترین مانتوهای خریده شده توسط الیاس بود..

من نمی دونم این الیاس نمی دونست این مهرسام اینقدر غر میزنه كه این مانتو ها رو انتخاب كرد و خرید..

بی حوصله لباس ها رو شستم و با یه كم آرایش و برداشتن کیف از اتاق بیرون رفتم..

به راهرو اتاق مهرسام كه رسیدم متوجه الیاس شدم كه شاد و شنگول از اتاق مهرسام بیرون اومد و مهرسام داخل اتاق به فحش بسته بودش..

سرش كه چرخید نگاهش به من افتاد و نیشش شل شد و چشم هاش شیطان..

چشم غره ای بهش رفتم و از پله ها پایین رفتم..

- كجا خانم؟ اتاق آقاتون...

نگذاشت حرفش رو كامل كنه و به طرفش برگشتم..

کیف رو بالا بردم كه با خنده نرده رو گرفت و به عقب برگشت..

- آروم باش زن داداش.. آروم باش..

نفس عمیقی کشیدم و از میون دندون های کلید شده گفتم: انگار دلت بازم خیس شدن می خواد آره؟

چشم گرد كرد و شیطان نگاهم كرد..

- آگه آخرش منتهی بشه به اتاق شما و یه مچ گیری دیگه آره..

حرصی جیغی کشیدم و کیف رو کوبیدم تو شکمش..

با خنده نشست روی پله ها و نگاهم کرد..

- چی شده دخترم؟

به طرف شهین خانم برگشتم و گفتم: شهین جون این پسر همیشه اینقدر غیر قابل تحمله؟

شهین خانم نگاهی به الیاس که از خنده روی پله ها پهن شده بود کرد..

- بعضی روزا که قرص هاشو نمی خوره آره دخترم.. آخه می دونی چند دوره تو امین آباد بستری شده..

پقی زدم زیر خنده و به چهره وا رفته الیاس نگاه کردم..

- داشتیم شهین جون؟

شهین خانم دست دور شونم حلقه کرد و گفت: اون موقع که جیغ این عروس خوشگلو در میاری داشتیم

حالا نداشته باشیم؟

خجالت زده اعتراض کردم..

- ااا شهین جون!!!

صدای خنده الیاس باز بلند شد و ابرو واسم بالا انداخت..

- بیا بیا دخترم.. میگم که قرصاشو نخورده.. تو بیا صبحانتو بخور تا به آقا بگم ببرتش قرصاشو بده..

اینقدری بانمک و جدی حرف می زد که فکر می کردی واقعا الیاس یه بیمار روانیه و از امین آباد فرار کرده..

صدای غر غر الیاس می اومد و شهین خانم هر دفعه کوفت و زهرماری به نافش می بست..

- سلام!

ساناز به طرفم برگشت و لبخندی زد..

- سلام عزیزم.. زیارت قبول

با خوشرویی جلو رفتم و صورتش رو میون تعجبش بوسیدم..

- جای شما خالی بود.. حیف عجله ای شد..

- فدای سرت.. بشین صبحانه بیارم

اخمی کردم و گفتم: مگه خودم چلاقم.. به کارت برس!

قبل از این که اعتراض کنه به سمت یخچال رفتم و لیوان شیری واسه خودم ریختم..

دستگاه تستر رو روشن کردم و با قرار دادن نون ها داخلش به کابینت تکیه دادم..

صدای مهرسام و الیاس که اومد ساناز سریع میز صبحانه رو چید و مشغول کارش شد..

بدون اینکه توجه ای به اومدنشون کنم چرخیدم و خودم رو مشغول دستگاه تستر کردم..

- نگارین

با صدای عصبی مهرسام چرخیدم و نگاهش کردم..

- صبحانه!

اشاره ای به لیوان خالی شیر و نون تست ها کردم..

اخمی کرد و گفت: بشین درست صبحانه بخور!

- من با اینا سیر میشم..

با تاسف سری تکون داد و سرش رو چرخوند و منم زبونی واسش در آوردم..

الیاس که حواسش به من بود پقی زد زیر خنده..

لبخند ریزی زد و تکه ای از نون تست شده رو تو دهنم گذاشتم..

مهرسام نگاه متعجیبی به الیاس کرد و بعد به من..

- چی شد؟

الیاس با همون خنده اش سری تکون داد و گفت: فقط بدون خوب عجویه ای گیرت اومده..

چشم غره ای به الیاس رفتم..

بعد از خوردن صبحانشون که در آرامش و ریلکسی خورده شد مهرسام از جا بلند شد و منم پشت

سرش..

- کجا می ریم؟

- می فهمی..

- باز چه نقشه ای واسم کشیدی؟

برگشت و بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید..

- کمتر حرف بزن خب؟

الیاس از پشت سرم خبی گفت...

نفس پر از حرصی کشیدم و صندلی عقب ماشین نشستم..

دست به سینه به مهرسامی که آروم و یواشکی با الیاس حرف می زد و اون با اون لبخند خیشش سر
تکون می داد نگاه کردم..

خدا کنه واسم دوباره خواب ندیده باشند..

با راه افتادن ماشین الیاس از آینه نگاهم کرد..

- مشهد خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم: ۴ روز هم ۴ روز بود واسه ندیدنت..

بلند خندید و گفت: اینقدر یعنی؟؟

- بیشتر از اینقدر..!

سرش رو تکون داد و رو به مهرسام کرد..

- به نتیجه ای رسیدی؟

- برای پیدا کردنش باج زیادی دادم..

کمی خم شدم جلو و با کنجکاوی پرسیدم..

- قراره مشهد واسه پیدا کردن برادرتون بود؟

الیاس با تعجب نگاهش کرد..

- درموردش بهش گفتی؟

مهرسام دستش رو روی سرم گذاشت و محکم به عقب هلم داد..

- بشین بچه اینقدر فوضولی نکن!

لب هام رو آویزون کردم و به صندلی تکیه دادم..

داشتم سعی می کردم یادم بره!

یادم بره مفاد اون قرار داد رو..

اون قراردادی که روحم زخمی و پراز درد کرد..

ولی سعی داشتم حرف نزنم..

آروم باشم..!

به این پسرسی که من رو جای مادرش می دید بها بدم..!

باهاش مهربون باشم!

وقتی مشهد بودیم و کنار هم تو حیاط رو به روی گنبد نشسته بودیم..

نم اشک رو زیر چشم هاش دیدم..

سیبک بالا و پایین شده از سر بغضش رو دیدم..

نفس های عمیق و کوتاهش رو دیدم..

زمزمه های زیر لبش رو شنیدم..

درد و دل های پر از حسرت و غمش رو..

از بخشش!

از کوله بار گناه هاش!

از دل تنگش برای خانواده اش!

خانواده ای که حالا کم و بیش فهمیده بود بخاطر سهل انگاری اون از هم پاشیده..

پدر و مادری که نیستند و برادری که گم شده..

درد مهرسام زیاد بود..

من ازش ناراحت بودم!

اون بد معامله ای با زندگی حال و آینده من کرد..

ولی بهم لطف هم کم نکرد..!

اون اجاره خونم رو پرداخت کرد..!

مشهد که بودیم فهمیدم خونه ای که داخلش سالها زندگی کردم رو خریده بود..

اون بهم مکان داد وقتی تمام اقوام و آشناها پشتم رو خالی کردند..

اون بهم فرصت درس خواندن داد..

فرصت آزادی داد..

من هیچ وقت بخاطر این صیغه نمی بخشیدمش..

ولی می شد باهاش مدارا کرد..

با این پسر بچه تخصی که امروز منو مادر خودش دونست..

- نگارین!

با تکون دستش و صدایش تکونی خوردم و نگاهش کردم..

- پیاده شو!

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم..

بی حرف دستم رو گرفت و حرکت کرد به سمت ساختمان شیکی که سردرد اون نماد گالری البرز
هک شده بود..

با گذشتن از حیاط ساختمان و وارد شدن به محیطش متوجه هنری بودن اون مکان شدم..

مکانی با طیف رنگی که کاملا هنر در اون به کار برده شده بود..

- سلام خانم با جناب الهی کار داشتم.. شمس هستم

- سلام.. بفرمایید اتاقشون منتظر تون هستند..

مهرسام با تکون دادن سر به سمت اتاقی حرکت کرد و من هم در کنارش!

با زدن در و اجازه فرد داخل اتاق وارد شدیم!

نگاهم مات نقاشی های زیبای دور اتاق بود و هیچ صدایی از کسی نمی اومد..

با فشرده شدن دستم تکونی خوردم چرخیدم..

با دیدن کسی که پشت میز بود جا خورده قدمی به عقب برداشتم..

نگاهش پر از بهت و سوال بود..

و نگاه من پر از نگرانی و ترس..!

- مانی ، نگارین جان رو می شناسی؟

پسرکی که حتی تا الان اسمش رو نمی دونستم تکونی خورد و نگاهش رو با مکث زیادی از من گرفت..

- نه!

- آهان! که این طور!

دست سردم رو کشید و کنار خودش جاگیر کرد..

- خب از این طرف مهرسام خان!

- گفتم که قراره یکی رو بیارم واسه ثبت نام!

آب دهنم رو فرو دادم و نگاهم رو پایین دوختم..

ثبت نام تو این آموزشگاه یعنی هر روز مانی رو دیدن و هر روز ترس از پیدا شدن حقایق گذشته!

من ترسی از اینکه مهرسام بدون من ، مانی رو به صورت اتفاقی می شناختم نداشتم..

ترسم از بهم ریختن زندگیم و پیدا شدن سحر و به گوش اقوام برسه که من کجام و سر و کلشون پیدا بشه برای یه کم اخاذی بیشتر..

- لیست کلاس های آموزشگاهتون رو بده لطفا!

- الان! چند لحظه صبر کن!

نگاهش رو با مکث روی من انداخت و کشوی میزش رو بیرون کشید..

برگه ای به طرف مهرسام گرفت و مهرسام برگه رو به دستم داد..

- هر رشته ای که دوست داری شرکت کن!

سرم رو آرام تکون دادم و به لیست نگاه کردم..

من همیشه عاشق رفتن به کلاس های هنری بودم..

ولی الان ذهنم قفل بود..

دیدن مانی، پسری که اون روز توی پارک از من خوشش اومده بود آزار دهنده بود..

- نگارین!

نگاه گیجم رو به مهرسام دوختم..

- چیزی شده؟

نه آرامی زمزمه کردم..

سرش رو آرام تکون داد و دوباره صاف نشست..

بی حواس اسم دو تا کلاس رو گفتم و برگه رو روی میز گذاشتم..
 با زنگ خوردن موبایل مهرسام نگاهی به جفتمون کرد و از اتاق بیرون رفت..
 معذب دستم رو مشت کردم و کنارم گذاشتم..

- چرا؟!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

نگاهی پر از غم و ناراحتی بود..

- مگه چی ازش کم داشتم؟

- ببینید آقا...

میون حرفم پرید و گفتم: گول پولشو خوردی؟ یا ظاهر مغرورشو؟

نفس عمیقی کشیدم..

این مرد ناراحت بود و دل شکسته..!

اون نمی دونست برای کنار مهرسام بودن هیچ حق انتخابی نداشتم..

- من گول هیچی چیز رو نخوردم.. وقتی از زندگی کسی خبر ندارید لطفا قضاوت نکنید..

دهن باز کرد که حرف بزنه ولی با باز شدن در دهنش رو بست و سرش رو پایین انداخت..

- خب زمان کلاس ها رو به ما میگی مانی جان؟

- بله!

مشغول نوشتن روی برگه ای شد و بعد از چند لحظه به سمت مهرسام گرفت..

- هزینشو با منشیت حساب کنم؟

- بیخیال داداش.. ۲ تا کلاس که این حرفا رو نداره..

- می دونی که خوشم نمیاد..

مانی کلافه دستی توی موهاش کشید و سری تکون داد..

کلافه بودنش ربطی به اصرار مهرسام نبود..

کلافه بودنش فقط و فقط مربوط به بودن من اونجا بود..

خدافظی زیر لب کردم و از اتاق بیرون رفتم..

خدایا من اگه بخوام پیام اینجا کلاس شرکت کنم!!!

هر روز و هر لحظه باید مانی رو ببینم..

و هر روز باید ترس از برگشتن گذشتم رو داشته باشم!؟

نفس عمیقی کشیدم و کناری ایستادم تا مهرسام هزینه کلاس ها رو حساب کنه..

و اصلا هم توجه ای به اشاره های مبنی بر گرفتن دستش نکردم..

با تموم شدن کارش زودتر از اون بیرون زدم..

الیاس با دیدن تکیه اش رو از ماشین برداشت و من با کلافه گی سریع سوار شدم..

خواهیدم روی صندلی و توی خودم جمع شدم..

صدای باز و بسته شدن درها و بعد مهرسام او مد..

- چرا اینجوری کردی؟

جوابی بهش ندادم..

نمی خواستم جواب بدم..

مگه اون واسه ی تصمیماتی که درباره من می گرفت حرفی می زد که من بخوام حرفی بزنم..

- نگارین خانم مشکلی هست بلند شو بشین و حلش کن!

سکوت کردم تا بینم حرصش در میاد!

- نگارین!

از صدای دادش بالا پریدم و نشستم..

نگاه وحشت زده ای به الیاس و بعد مهرسام کردم..

- خوشم نیاد کسی به حرف هام اهمیت نده..

- پس حالا باید درد منو درک کنید!

- مشکل کجاست؟

پوزخندی زدم..

- مشکل هیچ جا نیست.. همه چی خیلی هم خوبه!

- از کنایه زدن خوشم نیاد.. رک حرفتو بزن.. حالا مشکلتو بگو..

- مشکل من می دونید چیه؟ این که بهم بها نمی دید.. مجبورم کردید پیام خونتون.. بعد با یه قرارداد ۵ ساله مجبور به صیغم کردید.. بعد منو با اجبار به مشهد بردید.. حالا هم که کلاس! سرش رو به صندلی تکیه داد..

- داری بهونه میاری نگارین! دلت از کجا پره؟

پوزخندی زدم..

- خوب بها دادی.. شدم فعلا عروسک خیمه شب بازیتون.. بینم چه جوری می خوایند بگردونیدم.. روی صندلی خوابیدم و چشم هام رو محکم بستم..

صدای نفس کلافه اش رو شنیدم و بعد از اون حرکت کن آرومش رو..

من می خواستم با هاش خوب باشم!

ولی این اجبارهای پی در پی اجازه نمی داد..

این تصمیم هایی که واسم می گرفت..

اون فقط منو آورده بود واسه انتخاب کلاس..

وگرنه از قبل تصمیم کلاس رفتن من گرفته شده بود..

بابا هیچ وقت واسه من تصمیم نگرفت!

ولی مهرسام با تصمیم هاش داره شخصیت من رو زیر سوال می بره..

- الان مشکلات کلاس رفته؟ اگه به اینه کنسلش می کنم..

حرفی نزددم..

من مشکلم کلاس رفتن نبود!

من مشکلم تصمیماتی بود که مهرسام پشت سر هم واسم می گرفت و من مجبور به قبول و اجرا کردنش بودم..

با ایستادن ماشین نفس عمیقی کشیدم..

باز منو به کجا کشیده بودند؟

باز شدن یهویی در عقب سیخ نشستم..

متعجب به کیوان و چشم های گردش نگاه کردم..

- این اینجا چی کار می کنه؟

دستش رو روی بازوم گذاشت و تقریبا هل دادم که کج شدم..

- هی آقا!

کنارم نشست و من سریع صاف نشستم و ازش فاصله گرفتم..

- می خوایم بریم مکانی که قراره نمایشگاه گل بشه!

نیم نگاهی به کیوان کردم و گفتم: خب چرا ایشون اومدند؟

- خب کارهای گلخونه مشارکت من و کیوانه؟

نگاه بدی به کیوان کردم..

- این زمخت گل کاری بلده؟

دستش رو به سمت آورد که عقب کشیدم و گردن زدم..

- دست به من زدی نزدیا..!

- نه که خوشم میاد!

- فعلا که انگار خیلی علاقه داری!

- هی بسه!

بی توجه به تشر الیاس سریع گفت: فکر کردی کی هستی که دوست داشته باشم لمست کنم؟

مهرسام به عقب برگشت و رو به کیوان کرد..

- بس میکنی یا نه؟

اخمی کرد و دست به سینه نشست..

به من نگاه کرد و گفت: شما هم یه کم خودتون نگه دار..!

پشت چشمی نازک کردم و به بیرون چشم دوختم..

- می ریم اونجا من آبرو دارم.. بحثی مثل مشهد بیتون پیش بیاد من می دونم و شما دوتا!

وقتی گفت مشهد دلم می خواست قهقهه بزنم..

کاری که من مشهد با این پسر کردم..

مطمئنم تا عمر داشت فراموش نمی کرد..!

مشت شدن دستش رو که دیدم لبم رو گاز گرفتم و ریز خندیدم..
 وقتی مشهد بودیم.. قرار شد یک روز بریم حرم و کیوان هم بیاد..
 اونجا خیلی حرصم داد..

اذیت کرد!..!

به هر بهونه ای سعی می کرد صدای جیغم رو بلند کنه..
 توی حیاط مشهد بودیم که شروع کرد با چوبی که دستش بود کرم ریختن..
 هی تو پهلوم می کرد.. تو پیشونیم و گونم می زد..
 دلم می خواست سرش رو بکوبم به دیوار!..
 مه‌سام بهش تذکر می داد ولی اهمیتی نمی داد و به کارش ادامه می داد..
 منم وقتی به اوج حرص و عصبانیت رسیدم..
 نزدیک حوض پام رو جلوی گرفتم و اون با سر توی حوض رفت..
 نصف تنش خیس شد و صدای قهقهه اطرافیان بلند شد..
 اولش خجالت کشیدم از کارم ولی بعد که خنده ریز مه‌سام رو دیدم شیر شدم..
 ولی فکر نمی کردم مه‌سام حالا بخواد بحثشو پیش بکشه!..
 ولی اون کاری که باهاش کردم حقش بود..
 مرتیکه روان پریش!

ولی خب اونم تا آخر شب سعی کرد جبران کنه و من از اونجایی که حس می کردم مه‌رسام پشتمه از کنارش تکون نخوردم و کیوان نتونست کاری انجام بده..

ماشین که ایستاد خم شدم تا بیرون رو ببینم که کسی گردنم رو گرفت و به پایین فشار داد..

- آخخخخ.. نکن!

فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد و اشک توی چشم هام زیاد می شد..

- عوضی دستتو بردار..

- نچ معذرت خواهی کن...!

- داری چی کار می کنی کیوان؟ دستتو بردار از روی گردنش!

- تا وقتی بخاطر کار مشهدش عذرخواهی نکنه...

با کاری کردم حرف توی دهنش موند و صدای دادش بلند شد..

با تمام توانم دندان هام رو تو گوشت دستش فرو کردم..

- داری چی کار می کنی نگارین!؟

حرص نشستم و مشتم رو محکم توی بازوش کوبیدم..

- دفعه آخرته اینجوری میکنی.. عوضی!

از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم..

الیاس با خنده ای که به زور کنترلش می کرد از ماشین پیاده شد..

- خوبی؟!؟

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو از رو به روم برنداشتم!

- این چه کاری بود؟

اخم آلود به مهرسام نگاه کردم..

ته چشم هاش پر از خنده بود ولی صورتش جدی و اخم آلود..

- حقش بود!

کیوان عصبی از ماشین پیاده شد و به طرفم خیز برداشت که با جیغ پشت مهرسام سنگر گرفتم..

- شما دو تا مگه بچه شدید؟

- برو کنار مهرسام تا حالشو جا بیارم!

شیطون خم شدم و از میون فضای خالی بین بازو و بدن مهرسام زبونی واسش درآوردم و چشم هام رو

لوچ کردم..

همیشه بابا می گفت این حرکت آدمی که اوج عصبانیت رو می خندونه ولی نمی دونم چرا رم کرد..

به طرفم خیز برداشت که باز جیغی کشیدم..

- بسه دیگه!

با داد مهرسام چرخیدم و پشت الیاس سنگر گرفتم..

- یه بار دیگه بینم این مسخره بازیا رو بد حالتونو میگیرم..

چرخید به طرف الیاس و گفت: ببرش اینو!

الیاس آروم اشاره کرد جیم بشیم و من با ابرو بالا انداخت برای چشم های آتشی کیوان کنار الیاس راه افتادم..

- خیلی مارمولکی!

نیش شل کردم و سرم رو پایین انداختم..

مثلا من خجول و نادمم...!

- خب حالا نمیخواه مظلوم نمایی کنی! بیا این طرف

با همون سر پایین افتاده باشه ای گفتم و وارد مکانی که اشاره کرد شدم..

با احساس خنکی و بوی خوش سرم رو بلند کردم..

با حیرت به مکانی که پر از گل بود نگاه کردم..

- چه طوره؟

- خیلی قشنگه!

- بیا تا غرفه خودمون رو بهت نشون بدم..

سرم رو آروم تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم..

دلم می خواستم ساعت ها تو اون مکان می نشستم و به گل ها نگاه می کردم..

گل هایی که همه نوع و همه رنگی داشتند..

- اینجا واسه ماست!

نگاهی به فضا کردم..

- خوبه! فکری واسش کردید؟

- نه!

نگاهی به لب های آویزونش کردم و خندیدم..!

- با اون هنرنمایی گلدون هات.. اینجا هم دست خودتو می بوسه!

لب هام رو جمع کردم و متفکر به مکان نگاه کردم..

- کی راه اندازی میشه؟

- پس فردا..

- خب من تا شب بهت طرحشو میدم.. چه طوره؟

- خیلی هم عالی!

- خب به کجا رسیدید؟

چرخیدم و به مهرسام و کیوان نگاه کردم..

- قرار شد نگارین طرحشو بکشه و تا شب تحویل بده!

نگاه خندونم رو از کیوان گرفتم و به مکان مورد نظر الیاس دوختم..

شاید می شد با این فضای کوچک یه طرح توپ پیاده کرد..

باید حسابی به روش فکر می کردم و یه چیز عالی واسش در می آوردم..

- خب بریم

بی حرف شونه ای بالا انداختم و در کنار الیاس و پشت سر کیوان و مهرسام قدم برداشتم..

- کیوان جایی واسه ابزار آلات نقاشی می شناسی؟

گوش تیز کردم تا ببینم چرا مهرسام این سوال رو پرسیده..

- آره چه طور؟

مهرسام در عقب ماشین رو بار کرد و اشاره کرد سوار بشم و خودش هم کنارم جا گرفت..

- پس آدرس بده به الیاس!

کیوان باشه ای گفت و آدرس رو به الیاس داد و اون حرکت کرد..

- ساعت کلاس هات رو دیدی؟

شونه ای بیخیال بالا انداختم..

به جلو خم شد و با اخم نگاهم کرد..

- الان این، (شونه ای بالا انداخت و ادامه داد) یعنی چی؟

- یعنی این که برام مهم نیست چه ساعت و چه روزیه..

کلافه سری تکون داد..

- نگارین!

- بله؟

- به اندازه کافی حرص و جوش می خورم.. تو دیگه نباش باری روی دوشم!

بی حرف به بیرون خیره شدم و لب هام رو روی هم فشردم..

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد و سرش رو به عقب برد..

شاخک های کیوان و الیاس از همون اول داشت تکون می خورد..!

اون وقت می گفتند ما زن ها خاله زنک و فوضولیم..

این دو تا پسر دست هر چی زن خاله زنک و فوضلو از پشت بستند..

فکر کنم با این ترافیک کوفتی تهران نیم ساعتی توی راه بودیم تا به آدرسی که کیوان داده بود رسیدیم..

- کیوان تو با من بیا! الیاس، نگارین بمونید ماشین!

زیر لب زمزمه کردم..

- کسی نخواست همراهتم بیاد..

الیاس ریز خندید و مهرسام درو محکم بست..

- هی اذیتش کن خب؟

دراز کشیدم و گفتم: خب!

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از هرچی بار منفیه رها کنم..

از هر چی اجبار و آزار روحیه!

و خب خیلی خوبم با به خواب رفتنم موفق شدم!

مهرسام

در ماشین رو باز کردم و خم شدم که متوجه نگارین شدم..

- خوابه مهرسام!

سرم رو برای الیاس تکون دادم و آروم سوار شدم..

سرش رو بلند کردم و خودم رو عقب تر کشیدم و سرش رو روی پاهام قرار دادم..

- مهرسام!

- چیه؟

- چرا این دختر؟!

سرم رو خم کردم و به نگارین خیره شدم..

تمام اجزای صورتش رو با دقت نگاه کردم..

واقعا چرا این دختر؟

من دورم پر از دختر بود!

از همه نوعی و حتی جذاب تر از نگارین...!

ولی چرا نگارین..؟!

- نمی دونم!

سرم رو به عقب بردم و به صندلی تکیه دادم..

- مهرسام می گفتی می خوام بپریش شرکت درسته؟

نیشخندی زدم..

خوبه یادم انداخت..

باید می بردمش تا این دختره عمه کنه شرش کم بشه..

- می خوام بیاریش شرکت؟

- آره!

- چرا؟ می دونی که این فامیل گور به گوریت بفهمند چی می شه؟

الیاس با خنده گفت: خودتم جزوشون حساب کردی؟

صدای برخورد دستش با گردن الیاس و صدای خنده الیاس توی فضای کوچک ماشین پیچید و نگارین

تکونی خورد..

سرم رو بلند کردم و عصبی ولی آرام گفتم: خفه شید دیگه..!

الیاس با همون خنده و شیطنت ذاتیش سری تکون داد و کیوان زیر لب شروع به غر زدن کرد..

پوفی کشیدم و گفتم: برو یه جا واسه نهار..

- خوابه که!

- بیدارش می کنم اون موقع!

با گفتن باشه سر تکون داد و به جلو خیره شد..

ولی حرف زدن های آرومشون روی اعصابم بود..

مخصوصا وقتی یهو صدای کیوان از حرص زیاد می شد..

دلم می خواست خونه تنها بودم و تو بغلم می گرفتم!

مثل روزهایی که تو مشهد غرق خواب بود و از فرصت استفاده می کردم..

میون بازو هام قفلش می کردم و قبل از اینکه بیدار بشه ازش جدا می شدم..

الان هم از همون لحظات می خواستم..

ولی ما به خونه هم می رسیدیم..

نمی شد این کیوان کنه رو پیچوند..

با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز یکی از بچه ها گل فروش کنار شیشه ایستاد و شروع به التماس کرد..

- کیوان بگیر گل هاشو ازش!

زیر لب غرزد..

- حالا واسه من احساساتی شده!

نگارین چرخی زد و صداش بلند شد..

- این همیشه اینقدر صدایش رو اعصابه؟

آروم خندیدم و دستی روی موهای بیرون اومده از شالش کشیدم..

گیج چشم باز کرد و نگاهی بهم کرد و یهو نیم خیز شد که دستم رو روی بازوش گذاشتم..

- راحت بخواب!

معذب نگاهم کرد..

لبخندی بهش زد و به نشونه راحت باشه چشم هام رو بستم و باز کردم..!

- بیا اینم گل!

گلا رو به سمتم گرفت..

اخمی بهش کردم و گفتم: پیاده می شی با نگارین کلا رو پخش می کنید!

با بهت چی بلندی گفت!

- هیچ حرف اضافی هم نشونم..

نگارین ریز ریز می خندید.. می دونستم بدش نیامد و ذوق کرده از تنبیه کیوان!

- من این کار رو نمی کنم!

- خود مختاری! ولی منم روش دیگه ای دارم واسه تنبیهت..

مشتش روی روی صندلی کوبید و گفت: مطمئنم بدتر از این نیست!

چشم ریز کردم..

- میشه سهمیه یک ماه قطع کردن ...

میون حرفم پرید و گفت: خیلی خب.. میرم!

از ماشین پیاده شد و عصبی در رو بست..

- هووششش! مال بابات نیستا!!

چشم غره ای به الیاس رفت..

- پاشو نگارین!

آروم از روی پام بلند شد و شالش رو جلو کشید!

- تنبیه خوبی بود واسش! ولی این منو می کشه..

- برو حواسمون بهت هست!

سرش رو تکون داد و سریع پیاده شد..

- بزن یه کنار و ازشون فیلم بگیر.. مخصوصا کیوان!

آروم خندید و با سبز شدن چراغ ماشین رو به کناری هدایت کرد..

خیره شدم به نگارین و کیوانی که در حال پخش گل ها بودند و نگارین اون میون شیطننت می کرد و

آتش کیوان رو زیادتر!

می دیدم که هر دفعه کیوان بر می گرده و دادی می زنه و نگارین از خنده غش می کنه..

چقدر این دختر شیطون بود..

با تموم شدن گل هاشون کیوان عصبی به سمت ماشین اومد و سوار شد..

- خوش گذشت؟

- تلافیشو سرت در میارم مهرسام.. حالا بین!

با لبخند سر تکون داد و به نگارین خیره شدم..

انگار که بهش یکی از علایقشو گفته بودی انجام بده!

با ذوق سوار ماشین شد..

- عالی بود!

- بله که عالی بود.. همه تمسخرش شد واسه من!

- تمسخر چی؟ مگه گل فروختن تمسخر داره؟

چرخید طرفمون و عصبی به نگارین توپید..

- مگه من گدام؟

به نگارین خیره شدم..

لب گزید و با تاسف سر تکون داد..

- نه تو گدا نیستی.. توی یه بچه پولدار عقده ای هستی که فکر می کنی چون پدرت پول داره بالایی..

بزار بهت بگم تو هیچی نیستی.. هیچی! اونایی که می گی گدا ارزش و مقامشون از تو بچه پولدار

بالاتره.. اونا ادب دارند.. فرهنگ دارند.. دل دارند.. شعور دارند.. ولی پول ندارند.. ولی تو فقط پولشو
داری و هیچ چیز دیگه نداری!

دست به سینه نشست و سرش رو پایین انداخت..

ابرویی بالا انداختم و کیوان خیره شدم..

نگاهش مات به نگارین بود و صورت بی روح!

نه انگار باید یکی یه تلنگر به این بچه می زد!

الیاس آروم زد روی شونش و گفت: دادا بر می گردی؟

تکونی خورد و چرخید..

لبخندی زدم و دست دور شونه نگارین حلقه کردم و بغل کشیدمش..

دخترک تخس و حاضر جواب!

معذب و خجالت زده اسمم رو صدا زد..

الیاس با خنده گفت: راحت باش! نمی تونی از دستش در بری!

نفسش رو محکم بیرون داد که باعث شد موهای توی صورتش ریخته بالا بره و دوباره روی صورتش
بشینه..

لبخند زدم و با پشت دستم موهای توی صورتش رو به پشت گوشش هدایت کردم

با ایستادن ماشین و رسیدیم گفتن الیاس از ماشین پیاده شدیم..

کیوان صورتش بی روح بود..

انگار که حرف های نگارین شوک بدی و اشش بوده..

دست نگارین رو گرفتم و بیخیال کیوان شدم و به سمت رستوران حرکت کردم..

یکی از میزهایی که کنج رستوران بود رو انتخاب کردم و نگارین رو کنار خودم مچبور به نشستن کردم..

- خیلی خوش اومدید

الیاس ممنونی گفت و منوها رو ازش گرفت..

یکی از منوها رو به سمت نگارین گرفت که شونه ای بالا انداخت..

- هر چی خوردید واسه من انتخاب کنید!

سرم رو تکون دادم و منو رو از الیاس گرفتم..

لیست غذاها رو از نظر گذروندم و آخرش سوپ و پاستای میگو سفارش دادم..

کیوان هم انتخاب رو به الیاس داده بود..

- آقا کیوان!

نیم نگاهی به نگارین کردم و به کیوان چشم دوختم..

- من نیت ناراحت کردنتون رو نداشتم..!! متاسفم!

لبخند غمگینی زد..

از اون لبخندا که همیشه می گفتم عمرا روی صورت کیوان بشینه..

- نه ناراحت نشدم!

سر کج کرد و لبخند زد..

- مطمئن باشم؟

- آره مطمئن باش! ناراحت نشدم

سرش رو تکون داد و نگاه به من کرد..

سری به معنیه چیه تکون داد!!

- هیچی!

- می خوام بیرمت شرکت!

متعجب نگاهم کرد..

- برای کار؟

- آره!!

- مگه اون روز دختر عمتون نیومد؟

کیوان با بهت گفت: تو همون دختری؟

نگارین متعجب نگاهش کرد..

- یعنی نمی دونستی؟

- من فقط تو رو...

سرفه ای کردم که نگاهش بهم معطوف شد..

چشم غره ای رفتم که لب تر کرد و با مکث گفت: هی می گفتم آشنایی.. نگو شرکت دیده بودمت!

آهان کشداری که نگارین گفت باعث خنده الیاس و ضربه من با ساق پاش شد..

با اومدن غذا صورت نگارین جمع شد!

الیاس با خنده گفت: نکنه دوست نداری!؟

سرش رو تکون داد..

- نمی خورم اصلا!

لبخندی زدم..

- یه بار امتحان کن! خوشت میاد

ظرف سوپ رو جلو کشید..

- من همینو می خورم!

- شما پاستا رو هم کامل می خوری!

قاشقی از سوپ رو توی دهنش گذاشت و گفت: مجبور نیستم!

سرم رو تکون دادم و ظرف سوپ رو جلوم کشیدم و مشغول خوردن شدم..

من نگارین رو مجبور به خوردن پاستاها می کردم..

این رو مطمئنم..!

- خب منو قراره ببری شرکت چی کار کنم؟

- قراره بشی منشی!

کیوان زیر لب زمزمه کرد..

- منشی که نه بگو راپورتچی!!!

محکم توی پاش کوییدم که از درد خم شد..

- لعنت بهت!

نگارین آروم خندید و با بدجنسی چشم گرد کرد..

- اگه قراره راپورت ایشون رو بدم هستم!

الیاس آروم خندید و گفت: کارت دراومده کیوان!

- نه که تاحالا خوش می گذشت بهم!

نگارین با همون چهره ای که شرارت اش میباید خندید..

- قراره تازه بهت خوش بگذره!

لبخندی زد و ظرف سوپ رو از جلوش برداشتم و ظرف پاستا رو جایگزینش کردم..

- من نمی تونم..

اخمی بهش کردم!

- مهرسام! خواهش می کنم!

دلم می خواست لبخند بزدم!

نمی خواستم اینقدر اذیتش کنم..

نمی خواستم اینقدر تحقیرش کنم..

چنگالش رو توی ظرف فرو کرد ولی همون موقع ظرف برداشته شد و ظرف استیک جلوش قرار داده شد..

نگاهم مات کیوانی شد که چنگال پر از پاستا رو تو دهنش گذاشت..

هر کی ندونست من می دونستم که کیوان متنفره از پاستا!

به نگارین نگاه کردم که با محبت و قدردانی به کیوان نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت..

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول ظرف پاستا کردم..

فکر نمی کردم یه اخمی که اشتباه جایگزین یه لبخند بشه اینجوری این دختر کوچولو رو ناراحت و

کیوان رو قهرمان قصه کنه!

بعد از تموم شدن غذا به الیاس گفتم که منو به شرکت برسونه و بعد از اون نگارین رو به خونه!

الیاس هم با همون نگرانی همیشگیش قبول کرد..

خسته از کشمکش های امروز وارد شرکت شدم و بی توجه به بلند شدن منشی وارد اتاقم شدم..

کت رو از تنم کندم و روی میز انداخت و روی صندلی نشستم..

لعنت بهت مهرسام!

این دختر امروز مهربون شده بود..

شیطون شده بود..

می خندید..

ولی تو مثل خودت خوشی هاش رو کور کردی..

تو داری کار اون نامرد رو با نگارین میکنی..

همون نامردی که اینجوریت کرد..

همونی که اینجوری سرد و عصبیت کرد..

تو می خواستی مثل اون نباشی...

ولی دقیقا داری راه اون رو پیش میری..

پس تو با اون نامرد چه فرقی می کنی؟؟!!!

عصبی از صداهای تو سرم ، پوفی بلندی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم..

الیاس راست می گفت!

من باید اول با خودم کنار می اومد تا بتونم دل اون دختر کوچولو رو بدست بیارم!

با باز شدن در سرم رو بلند کردم..

کیوان با اخم ریزی وارد اتاق شد و روی صندلی نشست..

- چی شده؟

- چرا اینجوری کردی باهاش؟!

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

لبخندی زد..

- اون دختر با یه تشرش منو به خودم آورد.. شیطنت و شادی رو توی عمق چشم هاش دیدم.. ولی بعد از

اون اخمی که بهش کردی.. دیدم چه جوری شکست..! مهرسام کارای ...

عصبی دادم زدم..

- آره میدونم منم دارم راه اون مهرداد آشغال رو میرم.. میدونم.. پس دست از سرم بردار!

دست هاش رو بالا برد و گفت: آروم باش!

- نمی تونم.. چون نمی زارید!!

- من اشتباه کردم که اصلا قضیه مهرداد رو پیش کشیدم..

دست لرزانم رو مشتم و زیر میز مخفی کردم..

این لرزش ها رو نمیخواستم..

کیوان به سمتم اومد و جعبه قرصی رو میز گذاشت..

- توی خونه جا گذاشته بودی.. الیاس دادش بیارم.. من میرم!

پشتش رو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت..

به جعبه قرصی که سال ها بود همراهیم می کرد..

دست لرزانم رو به سمتش بردم..

درش رو باز کردم و دوتا از قرص هاش رو توی دستم انداختم..

لیوان آبی که روی میزم بود رو برداشتم و با قرص ها سریع خوردم..

دستم رو جلوم گرفت و بهش نگاه کردم..

تا یادم نره که مسبب این لرزش ها کیه..!

یادم نره و فراموش نکنم که چرا اینجوری شدم!

به طرف یکی از صندلی ها رفتم و به روش نشستم..

نمی دونم چند ثانیه، دقیقه یا ساعت بود که اونجا نشسته بودم ولی با زنگ موبایلم بود که به خودم

اومدم!

- بفرمایید!

از نشیدن صدایی از پشت خط اخمی کردم..

- الو.. بفرمایید!

- احوال پسر کوچکه ارباب شمس!

چشم بستم و روی صندلی نشستم..

این تن صدا.. فقط واسه یکی بود..

کابوس تمام شب های زندگیم!

- چی می خوای؟

- تو بگو چی می خوای که داری ضرر می کنی برای پیدا کردنم.. دلت برام تنگ شده؟

پلک بستم و تعجب داشت لبخندی که روی صورت من نشست..

- شنیدم داری همه کار می کنی برای پیدا کردنم.. خب چی کارم داری پسر کوچو ارباب شمس؟

- خوبی؟

صدایی به گوشم نرسید..

فکر کردم قطع شده..

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و دوباره کنار گوشم گذاشتم..

صدای خشن و سردش توی گوشم پیچید..

- هنوزم احمقی مه‌رسام! درست مثل تمام روزهای بچگی من..

لبخند زدم..

- روزهای خوب یا بد بچیگمون؟

- تو در هر حال احمق بودی مه‌رسام.. حتی حالا!

- می دونی.. فکر می کردم نمی تونم با دیدنت کنار پیام.. با دیدن اون اتاق کنار پیام.. ولی حالا کنار او مدم.. کسی رو جایگزین خودم توی اون اتاق نفرین شده کردم.. دارم تمام بلاهایی که سر من آوردی رو سرش میارم.. دارم خوشی هاش رو نابود می کنم.. شادی هاش رو.. دارم مجبورش می کنم طبق میل من زندگی کنه، درس بخونه، راه بره، لباس پوشه، بخنده.. دارم راه تو رو پیش میره پسر بزرگه ارباب شمس!

صدای پر از تمسخرش توی گوشم پیچید..

- می بینم اون قرص ها و دکترهای ماهانه و سالانت نتونسته خوبت کنه! لبخند از روی صورتتم پرید..

سوزش زخم های قدیمی شروع شد و دردش توی کل بدنم پیچید..

- دردی که سال هاست روی جای جای رنجم هک شده خوب شدنی نیست..

- نیست یا هست و نمیخوای؟

- نمی دونم تو چی فکر می کنی؟

- من دارم به این فکر می کنم که تو می خوای پای یه نفر دیگه رو باز کنی به ماجرا.. خوب نشی و تمام گذشتت رو سر اون بکوبی.. چرا نمی خوای قبول کنی که مقصر همه اینا خودتی؟

عصبی نالیدم..

- لعنتی من فقط ۱۰ سالم بود!

- ۱۰ سالت بود و زندگی هممون رو به باد دادی..!

چشم بستم از صدای فریادش!

صداها توی ذهنم اکو می شدند و لرزش بدنم بر می گشت..

"اگه الان هر اتفاقی بیفته مقصر تویی!"

با چشم های اشکی نگاهش کردم..

من.. فقط..

محکم هولم داد..

- ازت متنفرم.. کاش هیچ وقت نبودی "

- مهرسام.. مهرسام حالت خوبه؟

دستم رو مشت کردم و محکم روی ران پام کوبیدم..

- مثل تمام روزهایی که زجرم دادی و بعد پرسیدی حالت خوبه؟

زهر خندی زدم و زمزمه کردم..

- من عالیم پسر بزرگه ارباب شمس.. من عالیم.. منتظر روزی که تو هم حالت خوب و عالی بشه هم می

مونم.. صحبت های بعدی باشه واسه روزی که همدیگه رو دیدیم..

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی میز انداختم..

سرم رو با دست هام محکم فشردم..

این درد لعنتی قرار نبود تموم بشه!

این زخم ها قرار نبود هیچ وقت بسته بشند..

این بوی تعفن قرار نبود هیچ وقت قطع بشه!

سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم و به آینده نامعلومی که پیش روم بود فکر کردم..

نگارین

سرم رو روی دسته مبل گذاشتم و چشم هام رو بستم..

مهرسام عصبی خونه اومده بود..

و از همون ورودش پاچه منه بدبخت رو گرفت..

چرا اینجا نشستی..؟!

چرا این لباس رو پوشیدی؟!

چرا تو اناقت نیستی؟

اینقدری غرزد که الیاس اومد و کشون کشون به اتاق خودش برد..

ولی بازم صدای غرغرهاش در حین رفتن می اومد..

من نمی دونم چرا هر کی کم میاره میاد غرشو سر من میزنه..

با صدای قدم هایی صاف نشستم و سر چرخوندم..

الیاس خسته اومد و نشست روی مبل..

نفس عمیقی کشید و دستی توی موهاش کشید..

- چی شده بود؟

- باز زده بود به سرش مرد گنده!

سرش رو به عقب برد و به مبل تکیه داد..

- خیلی وقت بود اینجوری نشده بود.. نمی دونم باز چی شده که اینجوری شده..

با تردید لب تر کردم..

- بیماری داره؟

- نه!

نه ای که گفت قاطع و محکم بود..

اونقدری محکم که دهنم رو بست!

سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد..

- مهرسام هیچ وقت مریض نبوده.. پس اینو از سرت بیرون کن!

مات سری تکون دادم..

از جا بلند شد و از سالن بیرون زد..

شونه ای بالا انداختم..

- کلا همه اینجا یه تختشون کمه!

از جا بلند شدم تا یه سر به حیاط بزنم که تلفن خونه زنگ خورد..

با تردید به سمتش رفتم و جواب دادم..

- بله؟

- مهرسام خونه است؟

از شنیدن صدایی عصبی متعجب گفتم: بله!

- گوشو بهش بده!

- اوووم فکر کنم خواب باشند...

- گفتم گوشو بده بهش!

متعجب گفتم: زبون منو نمی فهمید؟ میگم خوابند احتمالا..

- چه وقته خوابه الان؟

با تمسخر گفتم: بهشون میگم دفعه بعدی زنگ بزنند از تون اجازه بگیرند..

تلفن رو سر جاش گذاشتم و از سالن بیرون زدم..

عجب آدمایی پیدا میشندا!

پوووفف!

از سالن بیرون زدم و با قدم های آهسته به سمت گلخونه رفتم..

حس می کردم این عصبی شدن های مهرسام مربوط به همون گذشته تاریکشه..

همون گذشته ای که وقتی ازش تعریف می کرد عضلاتش منقبض می شد و نفسش سنگین..

میون راه ایستادم و به سمت تاب زیر درخت ها رفتم..

نگاهی به درخت کردم و روی تاب نشستم..

یاد امروز افتادم..

وقتی که مانی رو دیدم..

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم..

امیدوارم این دیدار با مانی باعث در دسر نشه..

ذهنم ناخودآگاه رفت به یکی از روزهایی که باعث شد مانی احساساش قوی تر بشه و بهم نزدیک تر..

" - بابا بفهمه هم منو میکشه هم تو رو!

خندید و دستم رو کشید..

- نترس عمو با من!

بلند سلامی کرد...

همیشه همین بود..

سرزننده و اهل مشاعرت ولی من برعکسش بودم..

سلامی کلی کردم و کنار سحر ایستادم..

با سنگینی نگاهی چرخیدم که متوجه چهره آشنایی شدم..

سرم رو به معنی سلام تکون دادم و اون با لبخند دست تکون داد..

به سحر چشم دوختم که اشاره ای به صندلی کرد و گفت: بشین

نگاهم رو به صندلی دوختم..

دقیقا کنار کسی که معذب بودم از وجودش..

لبخند اجباری زدم و نیشگونی از پهلویش گرفتم و روی صندلی کنارش جاگیر شدم..

- خوبید؟

- به خوبیتون!

سعی داشتم به نگاه های اذیت کننده اش محلی نزارم ولی همین نگاه ها باعث میشد معذب بشم و در

حال تکون دادن پام باشم..

- از بودنم معذیبید؟

از صدایش تکونی خوردم و سر تکون دادم..

چشم هاش جلوی چشم هام بود..

چشم های قهوه ای تیره و مژه های بلند و کشیده..

از نزدیکیش گر گرفتم و عقب کشیدم..

- از بودنتون معذب نیستم نگاه هاتون اذیت می کنه..

لبخندی زد و عقب کشید..

- معذرت می خوام.. اصلا حواسم نبود که دارم با یه دختر ایرانی پر از نجابت حرف می زنم..

دستی داخل موهاش کرد و ادامه داد..

- دخترهای اون طرف اصلا اینجوری نیستند آخه..

لبخند کجی زدم..

- ایندفعه لطفا حواستون رو جمع کنید..

با نفس عمیقی نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم و به دخترا خیر شدم..

نگاه ها اکثرشون با کینه روی من بود و لی نگاه سحر پر از شوق و خنده بود..

ابرویی واسم بالا انداخت که حرصی گیلای روی بستنی که جلوم گذاشته شده بود رو به طرفش پرتاب کردم..

خودش رو بلند کرد و دهنش رو باز..

گیلاس دقیقا توی دهنش قرار گرفت و ذوق زده دست زد..

به این همه شوقش خندیدم و سری به تاسف تکون دادم..

- فکر کنم دوستم زیادی دل باخته!

سرم رو چرخوندم و به سهیل نگاه کردم..

با نگاهی پر از محبت به سحر نگاه می کرد..

لبخندی زدم و سری به عنوان تایید تکون دادم..

- این احساس رو توی رفتار منم می بینید؟

از حرفش احساس گرما کردم ولی خودم رو به نفهمی زدم..

- اینجا کسی هست که بهش حس داشته باشید؟

آروم خندید و سر کج کرد..

- خودتون رو به نفهمیدن نزنید..

متعجب نگاهش کردم..

- خب نمی دونم کی رو می گید.. چه نفهمیدنی؟

با همون لبخندش سر نزدیک کرد و زیر گوشم لب زد..

- خودتو می گم.. نگارین خانم!

لب گزیدم و کمی کج شدم..

صدای یکی از پسرا بلند شد..

- دادا بکش کنار دیگه.. مرد از خجالت!

لب گزیدم و سر پایین انداختم..

از مرکز توجه بودن بدم میومد..

و دقیقا الان مرکز توجه شده بودم..

چشم هام رو بستم و از جا بلند شدم..

- سحر جان میای بریم؟ یادم افتاد امشب مهمون داریم!

سحر سریع از جا بلند شد..

- آره آره بریم..

سری واسه همه تکون دادم و از جمعشون دور شدم..

- نگارین خانم..

بی توجه به صدا زدن های مانی از کافه بیرون زدم و قدم ها بلندی به سمت ایستگاه اتوبوس برداشتم..

- نگارین خانم خواهش می کنم!

ایستادم و نفسم رو محکم بیرون دادم..

- من نیت اذیت کردنتون رو نداشتم!

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بالاخره بهش دوختم..

- ولی دقیقا دارید همین کار رو می کنید..

- این که ازتون خوشم اومده اذیت کردن داره؟

کلافه گفتم: این که با توجه هاتون نگاه ها رو به من معطوف می کنید بله اذیت شدن داره..

سرش رو تکون داد..

- الان همه از این ...

میون حرفش پریدم و قاطع و محکم به حرف او مدم..

- من با همه فرق دارم.. از معطوف شدن همه نگاه ها به خودم بیزارم.. از رفتار آزادانه با پسر ها بیزارم.. از جلب توجه بیزارم.. پس لطفا دست از سر من بردارید
از کنارش گذشتم و عصبی راه افتادم..
سحر بی حرف کنارم می اومد..
می دونست که اگه حرفی بزنه اونقدری عصبی هستم که دلخورش کنم..
پس راه سکوت رو پیش گفته بودم..
بهش گفته بودم دلم راضی به رفتن نیست..
گوش نکرده بود و این شده بود نتیجش.."
با احساس خش خشی تکونی خوردم و نگاهم رو چرخوندم..
خرگوش کوچولو الیاس پایین پام کز کرده بود..
لبخندی زدم و خم شدم..
آروم میون دستام گرفتمش و نوازشش کردم..
برفی خانم الیاس!
لبخند عمیق تر شد و روی پوستش رو بوسه ای زدم..
- اینجاست؟
از صدای الیاس تکونی خوردم و سر بلند کردم..

به طرفم با قدم های آهسته می اومد و کیوان هم پشت سرش بود..

خرگوش رو روی دست های الیاس گذاشتم و روی تاب نشستم..

- میرم بزارمش تو گلخونه و برگردم!

کیوان سری براش تکون داد و کنارم روی تاب نشست..

دستاش رو به عقب برد و نفس عمیقی کشید..

- سوال پیرسم؟

هومی زمزمه کردم..

- چرا زن مهرسام شدی؟

می دونستم یه روزی می پرسه..!!

نمی پرسید تعجب می کردم..

پاهام رو توی شکمم جمع کردم چونم رو روی زانوم گذاشتم و به رو به روم خیره شدم..

- من زن مهرسام نشدم..

سنگینی نگاهش رو حس کردم..

- پس چرا می گفت زنتی؟

شونه ای بالا انداختم..

- از خودش پیرس!

- پس رابطه با مهرسام چیه؟

- اون کارفرماست و من خدمتکارش!!

- تو با همه کارفرماها ت میری مسافرت و تو اتاقشون می خوابی؟

پوزخندی زدم..

- نه فقط با کارفرمایی میرم مسافرت و تو اتاقش می خوابم که صیغش شده باشم!!

به جلو خم شد و تاب تکونی خورد..

- منظورت چیه؟

سر کج کردم و نگاهش کردم..

- چرا اینقدر واست مهمه؟!

نگاهش پر از سوءظن و بدبینی بود..!!

خب هر کسی بود همین نگاه رو می تونست داشته باشه و تعجبی نداشت این نگاه کیوان!

- بگو می خوام بدونم!

- خیلی واضح حرفم رو زدم.. من زن عقدی مهرسام خانتون نیستم.. من زن صیغه ایشم.. صیغه ای که

برای راحتی من خونده شده به مدت ۵ سال.. ولی خب نیت هایی مطمئنم پشتش هست..

- تو هم به راحتی قبول کردی؟

- به راحتی قبول نکردم.. مجبورم کرد قبول کنم.. یه قرارداد ۵ ساله با مفادی که همش به ضرر من بود و نفعش واسه مهرسامتون.. من یا صیغه می شدم و یا..

متعجب گفت: یا..؟؟

لب تر کردم و سرم رو برگردوندم..

- آگه خیلی عاقل باشی می فهمی منظورم رو!

به الیاسی که با سینی شربت و کیک به سمتون می اومد خیره شدم و صاف نشستم..

سینی رو روی میز چوبی رو به روی تاب گذاشت و روی زمین نشست..

- خب چی می گفتید که تا من اومدم صحبتتون قطع شد؟

ریلکس گفتم: درباره اینکه من زن مهرسام نیستم..

الیاس با تاسف سری تکون داد..

- دقیقا داری خودتو آزار میدی!

کیوان با کنجکاوی پرسید..

- راست میگه که صیغشه؟

الیاس سری تکون داد و گفت: هر چی که گفته راست گفته..!

کیوان عجیبی زمزمه کرد..

لبخندی زدم و سرم رو به زنجیر تاب تکیه دادم و چشم بستم..

- معدت که درد نداره؟

بدون چشم باز کردن نه ای گفتم..

- بیا اینو بخور

چشم هام رو با خستگی باز کردم و لیوان شربت رو ازش گرفتم..

یک جا خوردم و از جا بلند شدم..

- کجا؟

- برم یه جا کپه مرگمو بزارم!

با خستگی به طرف پشت باغ رفتم و خودم رو روی چمن ها انداختم..

دست هام رو باز کردم و با نفس عمیقی چشم هام رو بستم..

و خیلی زود زیر سایه و اون هوای خنک به خواب رفتم..

سرم رو روی میز گذاشتم و خمیازه ای کشیدم..

مرده شور تز دادنتو ببرند الیاس..

تو این چند ماه خون منو تو شیشه کرده بود..

اینقدری که این الیاس منو حرص میداد مهرسام حرصم نمی داد..

کیوانم قربونش برم که اصلا مورچه بی آزاری بود..

با برخورد چیز محکمی روی میز سرم رو سریع بلند کردم که پشت سرم محکم به لبه میز خورد..

دستم رو روی جای درد گذاشتم و با چشم های اشکی به دختر عمه نکبتش نگاه کردم..

- چرا اینجوری می کنی؟

- تو چرا اینجوری می کنی؟

- مگه چی کار کردم؟

- چرا وصل نمی کنی به اتاق مهرسام؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم: خانم محترم جلسه دارند..

- واسه من جلسه مانعی نیست..

با اون کفش های اعصاب خورد کنش به طرف در اتاق رفت که سریع جلوش ایستادم..

- کجا خانم؟ مثلاً شما منشی این شرکتی.. باید بدونی در زمان جلسه نباید مزاحمشون بشی...

فشاری به قفسه سینم وارد کرد که به در برخورد کردم و همون موقع در باز شد..

هینی کشیدم و به عقب خم شدم ولی دستای گرم مهرسام دور کمرم حلقه شد..

- چه خبر تونه؟

- به این منشیت بگو که هر چی میگم وصل کنه اتاق وصل نمی کنه..

انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم و گفتم: اولاً اینو به درخت میگند عفریته خانم دوماج ل س ه داش

ت ن د؟ احتیاج به تکرار هست؟؟

حرصی دستش رو بالا برد که مهرسام عصبی توپید..

- دستت رو بنداز!!..

دستم رو روی دست مهرسام گذاشتم و آرام ازش جدا شدم..

در رو باز گذاشت و گفت: برو تا تکلیفمو با تو روشن کنم!!..

نگاهی به داخل اتاق کرد و بعد به من نگاه کرد و با لحن زننده ای گفت: حالا دیگه به من دروغ میگی؟
آره؟!..

خونسرد به میزم تکیه دادم و گفتم: کیوان و الیاس رو نمی بینی؟ خب اینم جلسه است دیگه؟

صدای خنده بلند الیاس و کیوان لبخندی روی لبم نشوند..

به طرفم خیز برداشت که مهرسام سریع عکس العمل نشون داد و بازوش رو گرفت و تقریبا پرتش کرد
داخل اتاق..

- کم آتش بسوزون!!.. خب؟

نچی گفتم و پشت میزم نشستم..

سری با لبخند تکون داد و وارد اتاقش شد..

سرم رو دوباره روی میز گذاشتم که تازه متوجه سوزشش بیش از حدش شدم..

شالم رو از روی سرم کشیدم و دستم رو میون موهام بردم..

از خیسی دستم اخمی کردم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم..

- لعنتی خون!!

نفسم رو حرصی بیرون دادم و از جا بلند شدم..

در رو آرام زدم و با بفرمایید مهرسام در رو به کم باز کردم..

- الیاس میای به لحظه بیرون؟

صدای کیوان با خنده اومد..

- حالا چرا قايم شدی؟ بیا تو بابا!

- نه الیاس بیا!

صدای قدم هاش اومد و بالاخره از اتاق خارج شد..

- چی شده؟

چرخیدم به طرفش و گفتم: زیاده زخمش؟

دست هاش روی موهام نشست و انگشت هاش رو روی جای زخم کشید که از سوزشش آخی گفتم..

- چرا اینجوری شد؟

- دسته گل دختر عمه ناناشونه!

از صدای پر حرصم خندید..

- بیا تا برات پانسمانش کنم..

- چيو ميخواي پانسمان کنی؟!!

سریع از الیاس جدا شدم و چرخیدم..

- چیزی نیست!!

با اخم بدی جلو اومد و بازوم رو گرفت و چرخوندم..

- کی این بلا رو به سرت آورد؟

بازوم رو کشیدم که محکم تر فشرد..

- حرف بزن!

الیاس آروم گفت: فکر کنم کاره دختر عمتونه...

سریع انکار کردم..

- نه نه.. کار اون نبود!

- پس؟!

لب گزیدم و چشم غره ای به الیاس رفتم..

- فقط محکم روی میز کوبید من پریدم بالا سرم به لبه میز خورد..

برگشت و عصبی داد زد..

- هلمما!!!!

از صدای دادش پریدم بالا و قدمی به عقب برداشتم..

صدای قدم های شتاب زده اش اومد..

- چی شده مهرسام؟

عصبی توی صورتش توپید..

- مهرسام و درد بی درمون این چه بلایی به سر این دختر آوردی؟

متعجب به من نگاه کرد..

- چی کار کردم مگه؟؟

بی توجه به سوال هلما خاانم گفت: چرا نمی خوای دست از سر این کارات برداری؟

چونه هلما که از بغض لرزید پشیمون شدم از گفتنم..

- بزرگ شدی هلما.. یه کم بفهم.. با این کارا و آزار رسوندنات به هیچ جا نمی رسی و جایی هم تو دل

کسی نداری..

- حتی تو؟

ابرو بالا انداختم و به کیوان خندون نگاه کردم..

عجب پس ایشون عاشق شوهررررر ما بود..

- تو دل من هیچ وقت جایی نداشتی..

- این تو دلت جا داره به جای من؟

متعجب نگاهش کردم..

عجب!

حالا قرار بود همه کاسه کوزه ها سر من خالی بشه..

- آره!

جا خورده سر پایین انداختم..

می دونستم برای رد کردن هلما این حرف رو زده بود..

ولی نمی دونم چرا با یه کلمه اش ته دلم چیزی لرزید..

جاش بود سرم رو بلند کنم و بگم لطفا منو قاطی مسائل شخصیتون نکنید..

ولی نمی شد به دو دلیل..

یکی اینکه دلم می خواست این هلما یه کم بسوزه و شرش کم بشه..

و یکی دیگه اینکه اگه حرفی می زدم مهرسام مطمئنم زنده ام نمی گذاشت..

- این بود جواب احساسم؟!

- من ازت خواستم این احساس رو؟؟

نگاه پر از نفرتی بهم کرد و عقب عقب از من دور شد..

- بی جواب نمیزارم این کارتو!

مهرسام قدمی برداشت به طرفش ولی سریع از اتاق بیرون زد..

لب گزیدم..

احساس یه دختر بدجنس رو موزمار رو داشتم..

دست الیاس بازوم رو گرفت و کشید..

- کجا؟

- ببرمش سرش رو پانسمان کنم..

- بیار همین جا پانسمان کن!

متعجب به الیاس نگاه کردم..

مات سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت..

- برو تو!

سرم رو اروم تکون دادم و وارد اتاق شدم..

آروم روی مبل نشستم و دستور مهرسام مبنی بر برداشتن شالم رو اجرا کردم..

- بینم!

مردد گفتم: زخمش زیاد نیست!

اخمی کرد و گفت: برگرد بینم!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به طرفش چرخیدم..

دستش که روی موهای سرم نشست نمی دونم چرا ولی سراسر بدنم رو حسی ناب گرفت..

دستم رو از افکاری که توی ذهنم بود مشت کردم و نفس های عمیق کشیدم..

- درد داری؟

- خیلی کمه!

با بلند شدنش نفس عمیقی کشیدم..

خدا بگم چه کارت نکنه دختر!

- ممکنه یه کم سوزشش زیاد باشه خب؟

با صدای الیاس سری تکون دادم..

مایع خیسی که روی زخمم نشست باعث سوزشش شد..

دستم رو مشت کردم تا آخی نگم و مهرسام و حساس تر از این نکنم..

چند باری روی زخم رو ضد عفونی کرد و در آخر چسبی به روش زد..

- درد که نداری؟

لبخند زدم..

- اینقدر هم سوسول نیستم..

به کیوان که از وقتی وارد اتاق شدم ساکت بود نگاه کردم..

- چرا اینقدر ساکتی؟

- در تعجبم!

الیاس در حالی که وسایل پانسمان رو جمع می کرد پرسید..

- چرا؟

- این که چه طور نگارین اینقدر ساکت موند و بلایی به سر هلمایا نیورد...!!

الیاس لبخندی بهم زد..

- از خانم بودنشه..

نیش شل کردم که خنده اش گرفت و از اتاق بیرون رفت..

- بله این که ایشون خانم هستند شکی نیست..!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: پس چی فکر کردی؟

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم..

- کجا؟

متعجب به سمت مهرسام چرخیدم..

- پشت میزم..

اشاره ای به در دیگه ای که می خورد به اتاق استراحتش کرد..

- اونجا دراز بکش!

- من خوبم!!

بی حرف نگاهم کرد.. از اون نگاه ها که می گفت باید قبول کنی..

- بخدا من خوبم!

کیوان ریزه درموند گیم می خندید و مهرسام هنوز مسکوت بود..

- من خوبما!!!

لب هام رو از سکوتش آویزون کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم..

- کیوان پاشو به جای اینجا نشستن و هر هر خندیدن برو غذا بگیر ویا!!!

کیوان با خنده بلند شد و چشمی گفت..

- واسه نگارین یه چیز درست و حسابی بگیر..

حرصی گفتم: من بخدا خوبم!

- بخواب!

عصبی داد زدم..

- زورگوری بدجنس!

چرخیدم و روی شکم دراز کشیدم..

صدای صحبت های آروم مهرسام و الیاس رو سر موضوعی می شنیدم..

ولی اونقدری گیج بودم که درکی از حرف هاشون نداشتم..

مهرسام حق داشت بهم بگه بخواب..

اون ضربه و حتی اون خون کم واسه منی که کم خونی شدیدی داشتم این سرگیجه و ضعف رو داشت..

نمی دونم چند لحظه اینجوری بودم که صدای کیوان اومد..

- نگارین بیداری؟

- هووم!

صدای قدم هاش به سمت اتاق اومد و در آروم باز شد..

آروم خندید و گفت: چرا اینجوری؟

- همین طوری..

سرش رو تکون داد..

- بیا واست غذای مقوی گرفتم..

مقوی رو حسابی کشید و پشتش خندید..

پشت چشمی نازک کردم و از جا بلند شدم..

چشم هام تار می دید..

ای لعنت بهت هلم!

- خوبی نگارین؟!

سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم..

از کنارش گذشتم و روی یکی از مبل های اتاق نشستم..

- درد نداری؟

- نع.. فقط یه کم گیجم..!

- اونو که همیشه هستی..

محکم به ساق پاش کوبیدم که از درد خم شد..

- لعنت بهت! حتی موقع درد هم دست از سر این جفتکات بر نمیداری!

دندون هام رو بهش نشون دادم و فویل ظرف غذایی که مهرسام جلوم گذاشت رو برداشتم..

نگاهی به چلو کباب کردم..

این غذای مقویش بود؟

- این غذای مقویه؟

ریز به سوال مهرسام خندیدم.. ماشالله تله پاتی..

- خب چیه؟ انتظار گاو و گوسفند داشتی؟

- نه ولی انتظار چند دست جیگر داشتم..

کیوان نگاه متعجیبی بهم کرد...

- بابا بیخیال یه کم خون از دست داده نه خیلی ها!!

از خجالت قرمز شدم و لیمو رو به سمتش پرتاب کردم..

با خنده تو دستش گرفت و توی دهنش فشار داد..

به چهره جمع شده اش خندیدم و مشغول خوردن غدام شدم..

- همه چی خوبه؟

فکر می کردم روی صحبتش با الیاس یا کیوان باشه ولی وقتی کسی جواب نداد سر بلند کردم..

- با منی؟

- آره..

شونه ای بالا انداختم..

- آره چرا بد باشه؟

- جواب کنکور کی میاد؟

با یه حساب سر انگشتی فهمیدم که ای وای پس فردا جواب کنکوره..

- چی شد؟

- پس فردا!

الیاس خندید و گفت: ایول.. خودمونو واسه شام آماده کنیم مه‌رسام؟

- نه که شبا گشنه می خوابی!

کیوان خندید و گفت: این فرق می کنه!

مه‌رسام به مبلش تکیه داد..

- خیلی خب چی می خوابی؟

کیوان نگاه پر از شیطنتی به الیاس کرد و سر تکون داد..

- بریم کردان!

مه‌رسام در جا اخم کرد..

- که مثل اون دفعه گند بالا بیارید؟

صدای خنده الیاس بلند شد..

- به جون خودم دست ما نبود..

- آره آره منم باور کردم..

متعجب به بحثی که بینشون بود و نمی فهمیدم چیه گوش می کردم و نگاهشون می کردم..

- چی شده؟

الیاس به مبل تکیه داد..

- بین ما پارسال رفتیم کردان خب؟

- خب!

- باعق بغلی چند تا دختر تنها بودن.. شب برقا رفته بود اینا هم جیغ میکشیدن ما هم رفتیم نجاتشون

دادیم..

متعجب به مهرسام نگاه کردم..

- خب این چه گندیه؟

مهرسام سری به تاسف تگون داد..

- فکر کردی به همینجا ختم شد؟

متعجب به اون ۲ تا نگاه کردم..

- فرداش که رفتم آقايون رو در حال شنا با خانما دیدم..

چشم گرد کردم..

اگه این کارا به کیوان می خورد...

اصلا به الیاس نمی خورد..

- واقعا؟

- آره!!

- خب ایندفعه خودتم باهمون هستی.. قرار نیست کاری بکنیم..

به من نگاه کرد..

- نظرت چیه؟

شونه ای بالا انداختم..

- نمی دونم!

نگاهی با اخم به اون دوتا کرد و گفت: فکرامو میکنم جواب میدم.. واسه خودت برنامه نچینید

کیوان خندید و بهم نگاه کرد..

- اونجوری که الیاس با نگارین کار کرد.. اگه با من خنگ کار می کرد یه چیزی می شدم اگه نشه که

یعنی از من خنگ تره!

چپ چپ نگاهش کردم..

- دلت باز لگد می خواد؟

- لگد نگو بگو جفتک!

مهرسام محکم کوبید پشت گردنش که صدای بدی داد..

- زیادی حرف میزنی!

کیوان پر صدا خندید و سرش رو تگون داد..

با لبخند به ادامه غدام رسیدم و بعد از تموم شدن غدام با دستور مهرسام باز به اتاق رفتم..

میون خواب و بیداری بودم که دیدم وارد اتاق شد..

- خوابی؟

- یه جورایی!

- پس برو کنار تا منم بخوابم..

گیج بهش نگاه کردم..

- بزار بخوابم مهرسام اذیتم نکن..!

با لبخند دستاش رو روی بازو هام گذاشت و هلم داد به کنار و روی تخت جا گیر شد..

کلافه چشم هام رو بستم که دستش دور کمرم حلقه شد..

جیغی کشیدم..

- مهرسام!

آروم خندید..

- بخواب دختر.. جیغم نکش.. بعد این کیوان باز واست دست میگیره ها..

مشتی به سینش کوبیدم و چشم هام رو بستم..

صدای منظم تپش قلبش توی گوشم پیچید..

- نگارین!

خواب آلود زمزمه کردم..

- هووم؟

دستش روی موهام نشست و آروم نوازش کرد..

- هنوز هم از من بدت میاد؟

سوالش گیجم کرد..

واقعا هنوز مثل چند ماه پیش از مهرسام بدم میومد؟

یا داشت یه اتفاق هایی توی قلبم می افتاد..

- نمی دونم!

لب هاش روی موهام نشست و ضربان قلبم تند شد..

دستش که روی قفسه سینم نشست تمام تنم گر گرفت..

- چرا اینقدر تند میزنه؟

- نمیدونم!

بوسه بعدیش روی شقیقم نشست..

- می فهمی..! به زودی!

حرفی نزدم و اجازه دادم ملودی پر از آرامش قلبش منو به عالم خواب بیره!

گیج یکی از چشم هام رو باز کردم..

با نیش باز شده بالای سرم بود..

روی شکم خوابیدم و دست هام رو به زیر بالشت بردم..

- چی شده؟

- سرکار خانم یه کم خون از دست دادیا.. نه خیلی!

غر زدم..

- کیوان بزار بخوابم!

- کلاس داریا!

گیج زمزمه کردم..

- کلاس؟؟؟

توی ذهنم کلمه کلاس اکو شد و ناگهان از جا بلند شدم..

صدای آخ گفتن جفتمون بلند شد..

- لعنت بهت کیوان!

دستش روی چونش بود و از درد چشم هاش بسته شده بود..

دستم رو روی سرم گذاشتم و از درد خم شدم..

- آخخخ بمیری کیوان!

- خودت بمیری.. تو زدی تو چگونه من!

Part156#

- تو بالای سر من مجبوری بایستی مگه؟

- چی شده؟

با سر گیجه به الیاس نگاه کردم..

- نگارین سرشو محکم کوبوند توی چونم!

لگدی به زانوش زدم که خم شد و پاشو گرفت..

الیاس با خنده جلو اومد و دست زیر بازوم انداخت..

- بیا بریم تا نزدی ناکارش کنی..

کیوان زیر لب غرغری کرد و من همراه الیاس از اتاق بیرون رفتم..

مهرسام بدون اینکه سرش رو از روی دفتری که جلوش بود بلند کنه به حرف اومد..

- لباس تو کمد هست..

نگاهی به لباس هام که چروک شده بود کردم..

خداروشکر لباس بود و گرنه دیوونه میشدم با این لباس ها جلوی آدم های با کلاس اون آموزشگاه رفتن..

باشه ای گفتم و در کمد رو باز کردم..

مانتوی بلند ماشی رنگ به همراه روسری که ترکیب شلوغی داشت با شلوار مشکی و کفش نخودی رنگ..

ابرویی بالا انداختم و از گوشه چشم نگاهش کردم..

هنوز سرش رو برگه ها بود..

عجب سلیقه ای داشت این پسر!

البته اگه سلیقتش بد بود که منو انتخاب نمی کرد..

والا!

لباس ها و برداشتم و به اتاق برگشتم و پوشیدمش..

کلاس گیتار داشتم..

گیتاری که بد از فوت مامان و بابا قیدش رو زده بودم..

یادم بود که توی کلاس ها ، من گیتاری انتخاب نکرده بودم و مطمئن بودم که این کاره مهرسامه..

- خب کی منو میبره؟

قبل از اینکه الیاس حرفی بزنه کیوان بلند شد..

- من میبرمت بیا!

بالاخره مهرسام سرش رو بلند کرد و متعجب به کیوان نگاه کرد..

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنید؟

مهرسام به صندلش تکیه داد و اخمی کرد..

- چه بلایی می خوای به سرش بیاری؟

کیوان بازوم رو گرفت کشید و گفت: بلاهای خوب خوب!

لبخندی بهش زد و با خدافظی از اتاق بیرون زدیم..

- اوخ گیتارمو نیاوردم..

- تو ماشین منه!

متعجب سر تکون دادم و وارد آسانسور شدم..

- مشکوک میزنی ها!

لبخندی زد و روسریم رو کشید جلو که پامو بلند کردم..

کشید عقب و خندید..

- بزار سالم برسیم!

پشت چشمی نازک کردم و روسری رو درست کردم..

- نگارین!

- هوم؟

با ایستادن آسانسور دست پشت کمرم گذاشت..

- بشینیم تو ماشین میگم!

سری تکون دادم و به طرف ماشینش رفتم..

به محض اینکه سوار ماشین شدیم به سمتش چرخیدم..

- الیاس می گفتا من باور نمی کردم..

ای الیاس موزی!!

حالا کم مونده بود این خصوصیت کنجکاوی زیادم رو کیوان بدونه!

- بگوووو

خندید و ماشین رو روشن کرد..

- میسیگم!

چپ چپی نگاهش کردم و صاف نشستم..

پسره خیلی نقطه چین منو مسخره می کرد...

نفس عمیقی کشیدم..

خدایا صبر بده از این آدمایی که اطرافمند..

- اگه یکی از گذشته بخواد بینت چی کار می کنی؟

متعجب به سمتش چرخیدم..

- گذشته؟

- آره!

- کی؟؟

- بگو تو..

- منظورت دکتر شادمنش که نیست؟

- همون که اون روز تو مشهد زنگ زد به مهرسام رو میگی؟

- اوهوم!

- نه اون نیست.. یکی دیگه..

- آدمای اطراف من نامرد تر از این حرفاند که بخواند سراغ منو بگیرند..

- پس یعنی نمی خوای ببینیش؟

لبخند زدم..

- کیوان کم کم داری به نقطه جوشم میرسونی ها.. بگو کی!

- کسی نبود سوال بود واسم!

نفس عمیقی کشیدم..

ماشین ایستاد و من خم شدم عقب و گیتار رو برداشتم..

- فقط بدون تلافیشو سرت در میارم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت آموزشگاه رفتم..

وارد آموزشگاه که شدم متوجه جمعیت زیادی شدم..

با تعجب پیش یکی از بچه هایی که هم کلاس بود رفتم..

- چی شده؟

- استاد می خواد امروز بخونه!

با تعجب ابرو بالا انداختم..

- میگند بریم سالن آخر ساختمون..

بند کیف رو روی شونم جا به جا کردم و در کنارشون به سمت سالن رفتم..

مانی می خواست بخونه؟

مانی هیچ وقت برای هیچ کس نخونده بود..!!

پس چه طور بود که این افتخار رو داده بود؟

روی یکی از صندلی های سالن نشستم و کیف گیتار رو روی زمین گذاشتم..

نگاهی به سالن که کم کم پر می شد کردم..

یعنی اینقدر اینجا هنرجو داشت و من خبر نداشتم؟

با بلند شدن صدای جیغ و دست سرم رو چرخوندم..

مانی با همون اخم همیشگیش به طرف جلوی سالن رفت..

تازه متوجه شدم که این سالن، سالن تئاتر بوده..

بی حرف روی صندلی که واسش گذاشته بودن نشست و یه پسری میکروفن رو براش تنظیم کرد..

- خب لطفا سکوت رو رعایت کنید تا زود تموم بشه و به کلاس هاتون برسید..

سرفه ای کرد و سرش رو پایین انداخت..

با بلند شدن ملودی چشم هام رو بستم..

این موسیقی مورد علاقه من بود..

موسیقی که یک بار توی میتینگ های دوره همی سحر وقتی زده شد من ناخودآگاه شروع به خوندن

کردم..

این ملودی عجیب به دل می نشست..

عجیب آدم رو به خلسه می برد..

- وای خدای من چه لبخندی روی لباشه..

نگاهم رو از گیتارش به چشم هاش رسوندم..

از نگاه پر از غمش روی چشم هام قلبم لرزید..

لرزشی که از سر عشق و علاقه نبود..

لرزشی که فقط و فقط بخاطر زندگی پر از تلخیمون بود..

مانی اگه پدر و مادرم زنده بودند حتما بدستم می آورد..

تو داری میری که منو تنها بذاری

تو داری میری تا رو قولات پا بذاری

تو داری میندی رو این عشق چشاتو

ندیدی که حالم عوض میشه با تو

به جون تو سخت میگذره

عشق مثل عطر نیست که بپره

من اونیم که وابسته

هنوزم توی فکرتم یک سره

بی تو زندگی برام بی معنیه

نفهمیدی فرق داری تو با بقیه

آره درست مثل دیوونه هام

این از تاثیرات دل تنگیه

توی سالن تنها صدای مانی می پیچید.. صدایی که پر از بغض و دلتنگی بود..

کاش ندیده بودمت تا که آرام بشم

تو با رفتنت سلب کردی آرامشم

کاش منم مثل تو بی تفاوت بودم تا راحت کنار

میومدم با خودم

به جون تو سخت میگذره
 عشق مثل عطر نیست که بپره
 من اونیم که وابسته
 هنوزم توی فکرتم یک سره
 بی تو زندگی برام بی معنیه
 نفهمیدی فرق داری تو با بقیه
 آره درست مثل دیوونه هام
 این از تاثیرات دل تنگیه
 لب گزیدم و از جا بلند شدم..

بی توجه به نگاه متعجب کسایی که کنارم نشسته بودند کیفم رو برداشتم و از سالن بیرون زدم..
 به طرف در خروجی می رفتم که کسی بازوم رو کشید و داخل اتاقی هلم داد..

ترسیده سر بلند کردم..

با دیدن مانی نفس عمیقی کشیدم..

دستم رو روی دستش گذاشتم و از بازوم جدا کردم..

نگاهی به دستم کرد و بعد تو چشم هام..

- این آهنگ رو یادته؟

لب گزیدم..

- یادته حفظش کردم چون دوستش داشتی؟

چشم بستم تا نینم نگاه دلگیرش رو..

با برخورد مشتش کنار گوشم ترسیده نگاهش کردم...

- لعنتی چرا بازیم دادی؟

سری به دو طرف تکون دادم..

- مقصر من نبودم..

- چرا.. چرا مقصر خود تو بودی.. تو بودی که پشت پا زدی به اون علاقه..!

- بارها بهتون گفتم.. من علاقه ای نداشتم..

- پس چرا قبول کردی پیام خواستگاریت؟

- اون روزا بهتون گفتم علاقه ای ندارم.. باید آشنا بشیم.. مگه چقدر باهاتون حرف زدم؟

- با مهرسام بیشتر از من آشنا شدی؟ پدرت اجازه داد باهش ازدواج کنی؟! بوی پول بیشتر به دماغش

خورده بود؟

دستم لرزید..

قلبم هم لرزید..

بابای من بوی پول به دماغش خورده بود؟

با ناراحتی نگاهش کردم و نفهمیدم چی شد که دستم روی صورتش خوابید..

- لیاقت همین سیلی هم نداشتی.. فقط خدارو شکر میکنم که ازدواج نکردیم..

در رو محکم باز کردم..

با دیدن کسی که پشت در بود مات موندم..

مهرسام با اخمی غلیظ نگاهش به مانی بود..

- مثل اینکه امروز کلاس نیست.. بهتره بریم!

دستم رو گرفت و قدمی برداشت که دستم رو کشیدم و به سمت مانی برگشتم..

اگه این حرف رو نمی زدم دیوونه می شدم..

- فاتحه واسه پدر و مادرم یادت نره..

نگاه ماتش روی چشم هایی که لبریز از اشک بود خیره موند..

با کشیده شدن دستم چرخیدم و همراه مهرسام از اون آموزشگاه کوفتی بیرون زدیم..

بی حرف سوار ماشین شدیم..

نگاه الیاس و کیوان پر از تعجب بود و من نتونستم دووم بیارم و با صدا زیر گریه زدم..

صدای چی شده بچه ها رو می شنیدم..

اینکه از مهرسام می پرسیدن حرفی بهم زده؟

اینکه آموزشگاه اتفاقی افتاده؟

دلم می خواست درد دلم رو واسه یکی باز می کردم..

ولی همین گریه پر صدا هم رسوا کرده بود..

- نگارین!

بی توجه به صدا زدنش به گریم ادامه دادم..

- داری دست پیشو میگیری که دعوات نکنم؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم..

- چرا باید دعوا کنم؟

دستش رو روی گونم گذاشت و با پشت دست اشک هام رو پاک کرد..

- می خوای بگی نمی دونی!؟

- من کار اشتباهی نکردم..

- هیچی!؟

نالیدم..

- اذیتم نکن.. به اندازه کافی اون عوضی لهم کرد..

- آخه چه اذیتی دختر خوب؟

بینیمو بالا کشیدم که خندید..

- اینقدر حرف های اون واست اهمیت داره؟

- نه!

- پس چرا گریه می کنی؟

- اون به پدرم توهین کرد..

- خیلی غلط کرد..!!

مات نگاهش کردم.. اینقدر جدی بودن رو ازش ندیده بودم..

دستاش رو باز کرد بیا بغلم..

چپ چپ نگاهش کردم..

زیر لب زمزمه کردم..

- مسخرمون کرده مرتیکه گنده!

با تیر کشیدن گردنم جیغی کشیدم که در ماشین باز شد و کسی منو عقب کشید..

دستم رو روی گردنم گذاشتم و بالب هایی آویزون نگاهش کردم..

نگاه چپ چپی به الیاس کرد..

- مگه فضول خواستم؟؟!!

الیاس آروم خندید..

- نه ولی نگارین ناجی می خواست!

لبخند به نگاه چپ چپش زدم و در یک حرکت زبونم رو واسش در آوردم..

صدای خنده کیوان و الیاس بلند شد و مهرسام هم لبخند زد..

- بیاید سوار شید بریم!

کیوان کنارم جا گیر شد و الیاس پشت فرمون نشست..

- نچ نچ گردنتو چی کار کرده!

دستم رو محکم به بازوش کویدم..

- نمی خواد آتیش بیار بشی این وسط..

خندید و موهامو بهم ریخت..

سرم رو به شیشه تکیه دادم و سعی کردم به حرف های او نسه تا که اصلا نمی فهمیدم درباره چیه گوش

کنم تا اینکه بخوام حرف های مانی رو به یاد بیارم

- نگارین من یه جا رو می شناسم می خوای اسمتو بنویسم؟

لبخند به الیاس زدم..

- نه نیاز نیست!

مهرسام به طرفم برگشت..

- پس می خوای همون جا بری؟

- آره!

- همین حالا داشتی بخاطر حرف هاش گریه می کردی..

- خب اون بخاطر حرفش به بابام بود...!!

سری به چپ و راست تکون داد و صاف نشست..

جلوی خودم رو خیلی گرفتم تا یه چیزی بارش نکنم..

واسه من سر تاسف تکون میده..

حرصی نفسم رو بیرون دادم و خودم رو محکم به صندلی کوییدم..

مهرداد

نگاهی بهش کردم..

- خب؟

- همش همین جاست!

اشاره ای به میز کردم..

- بزارش رو میز!

جلو اومد و پاکت رو روی میز گذاشت..

- میتونی بری!

عقب گرد کرد ولی میون راه ایستاد..

- چیزی شده؟

سری به چپ و راست تکون داد و با قدم های سریع از اتاق بیرون رفت..

بی توجه به کارش سیگار رو داخل جا سیگاری خاموش کردم و پاکت رو برداشتم..

محتویات پاکت رو روی میز ریختم..

دستم رو میونش چرخوندم و نگاهی به همش کردم..

ابروهام با دیدن هر کدومش بیشتر بالا می رفت..

شخصیت جدید؟!؟

اونم تو زندگیش؟؟

عصبی شمارشو گرفتم..

- بله؟!؟

- بیا ایاقم همین حالا.. زود باش!

- باشه!!

به ثانیه نکشیده بود که جلوی میزم ایستاده بود..

- اینا چیه؟

- عکس!

پوزخندی زدم..

- چشم بسته غیب گفتی؟

متعجب نگاهم کرد..

دستی توی موهام کشیدم..

چرا بعد از چند سال یادم نبود که اصطلاحات فارسی رو به خوبی نمی دونه؟

- اینا واسه کیه؟

- نمی دونم.. فقط اکثر جاها همراهشه..

نگاه به عکسا دوختم..

چرا اینقدر احساس می کردم فرد داخل عکس آشناست؟

- چیزی درباره اش می دونی؟ این که از کسی داخل اون خونه است؟ اسمش؟ صنمش با اون؟

- هیچ چیزی هنوز نفهمیدم..

- باید بفهمی..

- تا ماه بعد به ایران سفر ندارم ولی به چند نفری سپردم..

- خوبه!

منتظر بیرون رفتنش بودم ولی دیدم خیره به عکسه..

- چی شده؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..

تو چشم هاش فقط و فقط سردرگمی بود..

- نمی دونم ولی احساس می کنم چهره اش خیلی برای من آشناست!

- اون ایران و تو اینجا.. شاید بخاطر چند روز متاولی دیدنش..

شونه ای بالا انداخت..

- شاید.. با من دیگه کاری نداری؟

- نه برو استراحت کن

لبخندی روی چهره خسته و سردش نشوند و از اتاق خارج شد..

روی صندلی نشستم و نگاهم رو باز به عکس ها دوختم..

یکی از عکس ها رو برداشتم و جلوی صورتم نگه داشتم..

راست می گفت چهره اش زیادی آشنا بود!

اخمی کردم و عکس رو روی میز انداختم..

- باز داری چه غلطی می کنی؟؟

پوفی کشیدم و سرم به به عقب بردم..

نگارین

دستام رو جلوی دهنم گرفتم و نفسم رو بیرون دادم..

انگشت هام یخ کرده بود و خیس از عرق بود..

- بزnm؟

سرم رو تند تکون دادم..

لبخند زد و اطلاعاتم رو وارد سیستم کرد..

چشم هام رو بستم و زیر لب شروع به صلوات دادن کردم..

خدایا خودت کمکم کن..

خواهش می کنم..

- نگارین براتی با رتبه ۱۴۱ دانشگاه هنر تهران

با حیرت چشم هام رو باز کردم..

نگاهی مات به از پشت پرده ای اشک به کیوان کردم..

- کیوان شوخی که نمی کنی؟

- نه بین خودت!

سرم رو تکون دادم و به مانیتور لب تاب نگاه کردم..

نوشت ها رو تند و پشت سر هم خوندم..

حقیقت داشت..

من قبول شده بودم..

لبخند زد و کم کم لبخندم تبدیل به خنده و در آخر جیغ شد..

کیوان هم پا به پام می خندید..

- وای وای کیوان خیلی خوش حالم..

- منم! آخ چقدر کردان خوش بگذره..

مات و مبهوت نگاهش کردم..

منو بگو فکر کردم داره واسه من خوش حالی می کنه..

حرصی پامو بلند کردم تا به پاش بکوبم که خم شد و پامو گرفت..

- آروم دختر جان.. آروم... تازه کیودیا رفت.. میخوام سالم باشم واسه کردان..

چپ چپی نگاهش کردم..

- بریم به الیاس و مهرسام خبر بدیم؟

- پاشو.. حتما خوش حال می شنند..

باشه ای گفتم و سریع بلند شدم..

- بیا تو!

در رو باز کردم و وارد شدم..

الیاس روی مبل خواب بود و مهرسام خیره به مانیتور..

دهن باز کردم تا قبولیمو اعلام کنم که نخود داد زد..

- الیاس پاشو که کردانو افتادیم..

بیچاره الیاسم که با هینی کشیده از جا بلند شد و مات به کیوان نگاه کرد..

لب گزیدم تا مبادا به چهره شوک زده الیاس و اخم های درهم مهرسام بخندم..

الیاس که هنوز شوک زده بود خوابید روی مبل..

- قبل از رفتن بیدارم کن!

حالا نوبت کیوان بود که شوک زده به الیاس نگاه کنه..

آروم خندیدم و به مهرسام نگاه کردم..

نگاهش با لبخندی بهم بود..

لبخندش انگار گرما رو به وجودم تزریق کرد..

با دستش اشاره کرد که جلو برم و منم مطیع و فرمان بردار به طرفش قدم برداشتم..

صندلیش رو چرخوند و دستش پشت کمرم قفل شد و به طرفش کشیده شدم..

معذب از حضور اون دوتا لبخند زوری زدم..

- خب حالا چه جایزه ای می خوای؟

ابرو بالا انداختم..

- مگه بچم؟

- نه شما یه خانم بالغی.. ولی بگو بینم چه جایزه ای می خوای؟

- هیچی!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت..

- خیلی خب.. خودم فکرشو میکنم!

سرش رو چرخوند..

- خب آماده بشید امشب راه بیفتیم..

خجالت زده دستم رو روی دست مهرسام گذاشتم و از دور کمرم باز کردم!

روی نگاه کردن به پسر او اصلا نداشتم!

- شما هم همراهشون به خونه برو و لباس هاتو جمع کن..

- یک هفته بمونیم مهرسام؟

- نخیر.. شرکتو چی کار کنم یک هفته بمونیم؟ نهایتش سه روز..

- همونم غنیمته! بیا بریم نگارین..

باشه ای زیر لب گفتم و زودتر از اون دو تا از اتاق بیرون رفتم..

مرده شورتو نبرند مهرسام..

همش حرص میدادمو..

نمی دونه این کیوان و الیاس منتظر یه آتو از منند..

هی اذیتم می کنه!!

کیفم رو از روی میز برداشتم و پشت سر کیوان شنگول و الیاس خواب آلود بیرون زدم..

کیوان می گفت این چند روز نخواییده..

چون همش با چند نفر حواسشون به اطراف خونه بوده..

مثل اینکه چند نفری دور و اطراف خونه رو می پلکیدن!!

من موندم الیاسی که پزشک بود و تخصصم قبول شده بود..

چرا شده کمک دست مهرسام؟

حالا کیوان الاف رو بگی یه چیزی..!!

الیاس اول کیوان رو خونه اش رسوند و بعدش به خونه برگشتیم..

اون به اتاقش رفت و منم به اتاقم..

قبلا داخل کمد یه چمدون کوچک دیده بودم..

اونو بیرون آوردم و لباس هایی که فکر می کردم برای سه روز نیازه بر می داشتم..

ساعتی ۸ بود که مهرسام اومد و بعد از خوردن شام و رسیدن کیوان تصمیم به رفتن کردیم..

یه کم استرس داشتم..

استرسم فقط بخاطر تنها شدنم با ۳ تا پسر بود..

درسته تو خونه هم هر دفعه ۳ تایی بودن ولی حداقل دلم به بودن شهین خانم قرص بود..

نه به الان که معلوم نبود قراره کجا ببرند منو..

خمیازه ای کشیدم و سرم رو عقب بردم..

الیاس غرق در خواب بود و کیوان هدفون روی گوشش بود و هر دفعه سری تکون میداد و لبخندی به صفحه گوشیش می زد..

- بخواب!

- چرا؟

- همش داری خمیازه می کشی.. بخوابی بهتره..

- باشه!

صندلی رو کمی خوابوندم و چشم هام رو بستم و به غر غر های کیوان راجب خوابوندن صندلی توجه ای نکردم..

خیلی زود با تکون های آروم ماشین به خواب رفتم..

یه خواب راحت و سراسر آرامش..

- نگارین.. پاشو!

یکی از چشم هام رو باز کردم..

مهرسام خم شده بود و نگاهم می کرد..

- پاشو رسیدیم..! برو داخل بخواب!

سرم رو تکون دادم و آروم از ماشین پیاده شدم..

- نه میشه همین جا بخوابیم؟

- من و نگارین میریم داخل هر کار می خواهید بکنید..

خمیازه ای کشید و دست منو کشید..

خب تو که خوابت میاد، چرا منو همراه خودت می کشی؟

- برو داخل!

بی حرف وارد اتاق شدم..

با روشن شدن اتاق یکی از چشم هام رو بستم..

مهرسام در رو که پشتش بست چرخیدم..

- قرار نیست که دوتایی توی یه اتاق بخوابیم!؟

- چرا اتفاقا از همین قراره!

نالیدم..

- چرا!؟

- چون دوتا اتاق بیشتر نیست.. یکش اون دو تالندهور می خوابند یکیشم من و تو..!!

نگاهی به تخت دو نفره کردم..

- قرا نیست بخورمت! تخت به اندازه کافی بزرگ هست..

نفسم رو به ناچار بیرون دادم..

مانتو و شالم رو روی چوب لباسی کنار اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم..

خمیازه ای کشیدم و چشم هام رو بستم..

نمی دونم مهرسام چی کار می کرد!!

ولی میون خواب و بیداری بودم که تخت تکونی خورد و دستی دور کمرم حلقه شد..

اونقدر خسته و گیج بودم که تنها واکنشم گذاشتن دستم روی دستش و به عالم خواب رفتن بود

با صدای وحشتاکی چشم هام رو باز کردم و ترسیده نیم خیز شدم که حصار محکم دور کمرم باعث شد دوباره روی تخت بیفتم..

- مهرسام، نگارین بلند بشید.. صبح شده!

چشم هام رو روی هم گذاشتم..

لعنت بهت کیوان!

- پاشید.. پاشید..

دهن باز کردم تا یه چیزی بارش کنم که صدایی از بغل گوشم بلند شد..

- برو رد کارت میایم الان..

هنگ کرده چند باری پلک زدم..

تا اونجایی که یادم بود من طرف دیگه تخت خوابیدم..

نگاهی به فضای خالی کنارم کردم..

سرم رو پایین تر بردم..

با دیدن دست پر از مویی دور کمرم نفس عمیقی کشیدم..

بگم خدا چه کارت نکنه مهرسام!

- دستت رو بر میداری؟

دستش آرام از دورم شل شد و من سریع از جا بلند شدم..

موهای آزادم رو پشت گوشم زدم و چشم غره ای بهش رفتم..

لبخندی زد و دستاش رو باز کرد و قلنج انگشتاش رو شکست..

عجب آدمیه این مهرسام!

دستی گوشه لبم کشیدم و به سمت چمدون رفتم..

لباس گشاد و خنکی برداشتم و میون چشم های شیطونش از اتاق بیرون رفتم..

به طرف یکی از دو تا دوری که غیر از در اتاق خودمون بود رفتم..

بازش که کردم متوجه سرویس بهداشتی شدم..

سریع وارد شدم و لباس هام رو عوض کردم و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم..

مهرسام توی اتاق نبود..

لباس ها رو روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم..

- بیا حیاط نگارین!

به مهرسامی که با رکابی و شلوارکی بیرون ایستاده بود نگاه کردم و سر تکون دادم..

وارد حیاط که شدم متوجه کیوان و الیاس داخل آب هستند..

لبخندی بهشون زدم و جایی که مهرسام اشاره کرد نشستم..

- صبحانه بخور!

تکه نونی برداشتم و مهرسام به داخل برگشت..

لقمه رو هنوز دهنم نگذاشته بودم که صدای در اومد..

مهرسام که داخل بود.. الیاس و کیوانم که تو آب.. به ناچار بلند شدم و به سمت در رفتم..

صدای آهنگ بالا که رفت صدای خنده الیاس و کیوان داخلش گم شد!!

در رو که باز کردم متوجه دو تا خانم ساتنی مانند شدم یا به قول خودمون داف!

ابرویی بالا انداختم و به تیپ هاشون نگاهی کردم..

- امرتون؟

یکی از دخترا روی پاهاش بلند شد و به داخل نگاه کرد..

- الیاس و کیوان اینجانند؟

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم صدای مهرسام اومد..

- کیه نگارین؟

با پایان حرفش دست دور کمرم حلقه شد و کمرم به شکمش چسبید..

یکی از دخترا لبخند مثلا دلفریبی زد...

- صدا شنیدیم حس کردیم الیاس و کیوان باید اینجا باشند... هستند؟

- خیر!

نگاهی بهم کردند..

- خب مهم نیست.. راهمون نمی دید داخل؟

- خیر!

کشیده شدم عقب و در محکم بسته شد..

با چشم های گرد شده به سمتش چرخیدم..

دستش همچنان دورم حلقه بود و اخم ریزی رو صورتش بود..

- چرا اینجوری کردی؟

- از مزاحم خوش نیادا!

آروم خندیدم..

روز به روز دارم شخصیت جدیدی ازش کشف می کنم..

- چرا در رو باز می کردی؟

متعجب نگاهش کردم..

- خب در زدن!

- مگه الیاس و کیوان مرده بودند که تو در رو باز کردی؟

- خب.. خب اونا تو آب بودن!

- من چی؟

اخمی کردم..

- گیر آوردی منو ها.. داخل بودی.. منم مجبور شدم..

- این ۳ روز که اینجاییم.. خوش نمیداد که کسی در زد بری در رو باز کنی.. اکی؟

با اینکه دلیل سخت گیریش و این حرفا رو نفهمیده بودم ولی سری تکون دادم..

خوبه ای گفتم و کمرم رو رها کرد و راه افتاد..

زبونی پشت سرش در آوردم و سریع پشتش حرکت کردم..

اینم وقتی گیر میدی ول نمی کنه ها!!

لبخند به الیاس و کیوان زدم و لبه استخر نشستم..

- بیا داخل آب!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

- می خوای پیری مهرسام؟

رد نگاه کیوان رو که دنبال کردم متوجه مهرسام که بالای پشت بوم بود شدم..

-اره.. برید کنار..

کیوان و الیاس کنار رفتن.. قبل از اینکه به خودم پیام و از جا بلند بشم توی آب شیرجه زد و آب به اطراف پاشیده شد..

دستم رو روی صورتم کشیدم و با اخم به مهرسام نگاه کردم..

دستی داخل موهای خیس برد و به عقب روند..

- برو روی صندلی بشین.. میسوزی اینجا!

- خوبه که!

- الان خوبه.. دو روز دیگه غر میزنه پوستم سوخته!

الیاس ریز خندید و گفت: معلومه تجربه زیاد داشته یا جور دیگه نشون بده؟

آروم خندیدم و میون غرغرهای مهرسام به الیاس از جا بلند شدم و زیر سایه روی صندلی نشستم..

نگاهی به میز کردم..

همه چی روی میز بود..

حتی نوشیدنی هایی که این مدت فهمیده بودم مهرسام لب بهش نزنه مهرسام نیست!

نگاهم رو با چندشی ازش گرفتم و شیرینی داخل دهنم گذاشتم..

خیلی دلم می خواست داخل آب برم..

ولی ترس زیادم از آب این اجازه رو بهم نمی داد..

ظهر که شد به قول پسرا جوجه مهرسام پزی خوردیم و تا شب یا با اون دو تا خل و چل سر و کله زدم با
یا مهرسام غرغرو..

اونا هم آخر شب خسته و کوفته به اتاقشون رفتن و منم بی خوابی زده بود به سرم..

فقط منتظر بودم مهرسام خوابش بیره برم حیاط بادی به سرم بخوره..

نفس های مهرسام که منظم شد از جا بلند شدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم..

ذهنم پر بود از همه چی!!

از اتفاقاتی که این مدت پیش اومده بود..

از رفتارهای ضد و نقیض مهرسام و محتاط الیاس و کیوان!

لبه استخر نشستم و پاهام رو داخل آب گذاشتم..

رفتار افراد کل اون خونه با من خوب بود!

هیچ مشکلی نبود جز یه چیز!

اینکه هنوز نمی دونستم چرا الیاس همیشه مواظب مهرسام بود و رفتارهای اونو زیر نظر داشت..

- چرا اومدی بیرون؟

آهی کشیدم..

مگه می شد من یه کم از اینا دور باشم!!

- خوابم نمی برد..

- فکرت به چی مشغوله که خوابت نمی برد؟

- هیچی!

کنارم آرام نشست..

- من اذیتت میکنم نگارین!؟

از سوال یک دفعه ایش جا خوردم..

فکر نمی کردم هیچ وقت بخواد ازم این سوال رو پرسه..

- رک حرفتو بزن.. بی دروغ!

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم...

- اوایل ازت متنفر بودم.. چون مجبورم کردی به کاری دست بزنم که ازش بیزار بودم.. هنوزم اون حس

بد ته مه های دلم هست.. ولی الان اذیتی در کار نیست..

- هیچی!؟

به نیم رخش نگاه کردم و لبخند زدم..

- هیچی!

سرش رو آرام تکون داد..

- دوست داری شنا کنی؟

اخمی کردم..

- نه!

- می ترسی؟

صورتش جدی بود.. اثری از شوخی و نقطه ضعف گرفتن نبود..

- آره!

دستش به سمت لباسش رفت و آرام لباسش رو از تنش درآورد..

نگاهم رو از تنش گرفتم..

آروم وارد آب شد و نگاهم کرد..

متعجب به صورتش نگاه کردم..

دستش به سمت لباسم اومد که تو یه راه گرفتمش..

- می خوای چی کار کنی؟

لبخند شیطونی زد..

- کارای خوب خوب!!

چشم هام رو یه دور چرخوندم..

- اذیتم نکن اینقدر..

قبل از اینکه متوجه بشم لباسم از تنم درآورد..

با حیرت دستم رو جلوی بدن برهنم گرفتم..

لبخندش عمیق شد و دستاش داغش دو طرف کمرم چسبید..

با ترس نگاهش کردم..

- جیغ میکشما.. نکن!

خندید.. آروم و مردونه!!

- جیغ نکشا.. همه خوابند!

به طرف خودش کشیدم و شلپ توی آب افتادم..

برای جلوگیری از زیر آب رفتنم با ترس دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم..

- نترس.. بین چیزی نیست..

- خواهش می کنم مهرسام.. بزار برگردم..

- کجا برگردی؟ تو که تا اینجا شو اومدی..

مشتی به کمرش زدم..

- من نیومدم تو من و آوردی!

خندید..

- خب فرقی نداره که.. مهم اینه که الان توی آبی..

دستاش که از دور کمرم باز شد جیغ خفیفی کشیدم و محکم گردنش رو چسبیدم..

- مهرسام خواهش می کنم!..

دستام رو آروم از دور گردنش باز کرد..

- نترس نگارین! آروم باش

- مهرسام...

- جونم!

تو چشم هاش نگاه کردم..

پر از مهربونی و محبت بود..

چرا اینقدر این جونم گفتنش به دلم چسبید؟

بی حرف نگاهش کردم..

لبخندش عمیق شد..

خم شد و میون ابرو هام رو بوسید..

- ترس نداری؟

نگاهم رو به سختی از چشم هاش گرفتم..

داری با من چی کار می کنی مهرسام؟

این همه نزدیکی قراره به کجا ختم بشه؟؟

- هوم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..
 آروم به طرف دیواره استخر هدایتم کرد..
 - بهش تکیه بده.. میرم حوله بیارم واست!
 از استخر خارج شد.. نگاهم رو به آسمون دوختم..
 بدنم داغ بود..
 اینکه گونه هام از فشار خون قرمز شده بود رو حس می کردم..
 نمی دونم نیت مهرسام از این کارا چی بود..
 نفس عمیقی کشیدم..
 - بیا بیرون!
 چرخیدم و سرم رو بلند کردم..
 حوله ای دستش بود و به من نگاه می کرد..
 به طرف پله ها رفتم و آروم از استخر خارج شدم..
 حوله رو دور گرفتم و بندش رو محکم کردم..
 - شلوارت رو در بیار اذیت نشی!
 - نه الان میرم داخل حمام!
 سرش رو تکون داد و دست پشت کمرم گذاشت..

نکن اینجوری مهرسام..

داری با این نزدیکیات اذیتم میکنی..

وجودمو متزلزل می کنی!

فکرمو.. عقایدمو.. همه دارند با این نزدیک شدنات تغییر می کنند..

با ورود به اتاق سریع لباس برداشتم و به حمام رفتم..

۳ تا مرد امروز توی اون آب بودند..

همینجوری خوابیدن غلط محض بود..

دوش سریعی گرفتم و با پوشوندن خودم توی حوله تمیز بیرون رفتم..

مهرسام روی تخت نشسته بود و با اخم به موبایلش نگاه می کرد..

- بیا اینجا نگارین!

با تردید نگاهش کردم..

- بیا دیگه!

به طرفش رفتم و آرام کنارش نشستم..

- اینو می شناسی؟

کنجکاو به صفحه موبایلش نگاه کردم..

تصویر یه پسر بود..

چهره اش خیلی آشنا می زد..

ولی یادم نبود کجا دیدمش!

- نه!

- نه؟!

با تعجب سرم به به چپ و راست تکون دادم..

- باید بشناسم؟

- این همونی بود که چند روز دوروبر خونه می چرخید..

- بعد چرا فکری کردی من می شناسمش؟

موبایلش رو روی عسلی گذاشت و منو کشید تو بغلش و همراه خودش خوابوند..

- گفتم شاید از اقوامت باشه پیدات کرده باشه..

- چهره اش آشنا بود.. ولی یادم نیست کجا دیدمش..

- فکر تو مشغول نکن.. بخواب فعلا!

متعجب ازش فاصله گرفتم و نشستم..

- چی شده؟

- لباس بپوشم..!

چشم هاش رو بست و من با لباس وارد حمام شدم..

سریع لباسام رو پوشیدم و به اتاق برگشتم و روی تخت خوابیدم..

چشم هام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد..

گیجی دستی روی صورتم کشیدم و پاهای برهنم رو روی سرامیکای کف سالن کشیدم..

در رو باز کردم و موهام رو پشت گوشم زدم..

با تعجب نگاهم رو چرخوندم..

صدای آهنگ بلند بود..

این دلیل تعجبم نبود..

دلیل تعجبم ۴ تا دختری که توی استخر بودند و الیاس و کیوانی که کرم می ریختند بود..

یکی از دخترانگاهش به من افتاد و اشاره ای به بقیشون کرد که نگاه کیوان و الیاس به طرفم کشیده شد..

- ا بیدار شدی؟

گیج جلو رفتم..

- چه خبره اینجا؟

- خبرای خوب خوب!!

چشم غره ای به کیوان رفتم..

- مه‌رسام كو؟

- بیرون!

چشم غره ای بهش رفتم و به خونه برگشتم..

مشغول صبحانه خوردن بودم که مه‌رسام با صدای بلند وارد خونه شد..

زیر لب زمزمه کردم..

- باز گازش گرفتن..

به طرف اتاقمون می رفت ولی با دیدن من مکث کرد و با قدم های عصبی به آشپزخونه اومد..

ابروهام رو بالا دادم و نگاهش کردم..

- آقای محترم می گم نمی شناسم..

نمی دونم مرد پشت تلفن بهش چی گفت که عصبی داد زد..

- عجب! آره من می شناسم.. ولی دیگه ندیدمش.. دست از سر من بردار آقا..

تماس رو قطع کرد و موبایلش رو پرت کرد روی این..

پولداری دیگه!!

کارش همیشه کرد..

- می دونی کی بود؟

لقمه ای دهنم گذاشتم و شونه بالا انداختم..

به من چه کی بود!!

- دکتره بود!!

گیج نگاهش کردم..

منظور کدوم دکتر بود؟

- شادمنش!!

پوفی کردم.. خدایا اینم عجب سیریشی بود و من خبر نداشتم..

- می گفت باید بینت.. درمورد گذشتت یه حرف هایی داره..

- حرف؟

- آره خیلی اصرار داشت.. می گفت می دونه می بینمت و هر جور شده تو رو ببرم پیشش..

سرم رو پایین انداختم..

چه حرفی قرار بود بشنوم؟

- می خوای چی کار کنی؟

- بزار فکر کنم!!

- خیلی خب.. راستی یادت نیومد اون عکس رو کجا دیدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

سری کلافه تکون داد و از آشپزخونه خارج شد و همزمان داد زد..

- تا ۵ مین دیگه استخر رو خالی می خوام..

لبخندی به این اقتدارش زدم و از جا بلند شدم..

به اپن تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم..

دختر با بدن برهنه از جلوی مهرسام رد شدند و وارد سالن شدند..

لباساشون رو که پوشیدن یکیشون نگاهم کردم..

- دوست دختر اون بد اخلاقه ای؟

ابرو بالا انداختم..

- خیلی خوشگله.. نمی خوایش ردش کن بیاد این طرف..

نگاهم افتاد به مهرسام که با اخم های غلیظ به اون دختر نگاه می کرد..

- می تونی از خودش پرسی!

چرخید و با دیدن مهرسام ترسیده قدمی عقب برداشت..

- خب... فکر کنم.. بهتره بریم!!

- شرتون کم!

لب هام روی هم گذاشتم تا بلند به چهره های مات شدشون نخندم..

با بیرون رفتنشون مهرسام بهم نگاه کرد..

نگاهش پر از دلخوری و رنجش بود...

انتظار نداشت که می گفتم شوهرمه؟!

چرخیدم ولی صداش رو شنیدم..

- بد نبود تظاهر می کردی..

متعجب چرخیدم و نگاهش کردم..

- تظاهر به چی؟

- اینکه از من بدت نمیداد!

مات و مبهوت نگاهش کردم..

- من واق...

دستش رو بالا برد..

- نمی خوام چیزی بشنوم..

عقب گرد کرد و وارد حیاط شد..

متعجب و گیج به رفتنش نگاه کردم..

من نسبت به مهرسام خنثی بودم..

نه ازش متنفر بودم و نه عاشقش بودم!!

ولی چرا اینجوری کردی؟ یعنی اینقدر حس من واسش مهمه؟؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم یه فکری برای ظهر بکنم..

ولی صدای بلند کیوان از بیرون که می گفت غذای ظهر کبابه نگذاشت کاری بکنم..

بی حوصله روی مبل روبه روی تلویزیون نشستم و به صفحه سیاهش نگاه کردم..

من تا فردا که اینجا حل میشم!!

مرده شور این تز دادنتو ببرند کیوان!!

نکرد به منم یکم فکر کنه!!

- نگارین.. چرا اینجا یی؟ یا بیرون..

نگاه از صفحه خاموش تلویزیون گرفتم و بلند شدم..

کیوان لبه استخر نشسته بود و هر دفعه تکونی می خورد و مهرسام با اخم عمیقی به زمین خیره شده بود..

الیاس وارد آب شد و نگاهی به اون دو تا کرد..

- چتونه؟

- الیاس الان که حالت خوبه توضیح اون چند روز رو بده..

الیاس به من نگاه کرد..

حس اضافی بودن بهم دست داد..

- می خواید...

مهرسام میون حرفم پرید..

- نه.. بگو الیاس!

سری تکون داد آروم رفتم و لبه استخر نشستم..

حالا که گفت بمونم پس بزار حسابی از بحثشون مستفیض بشم..

- راستش یکی از نگهبانا گفت احساس می کنه یه آدم دور و بر خونه هی می چرخه.. دقیقا زمان هایی

که نگارین خونه بود یا بیرون بود..

با تعجب نگاهش کردم..

لبخند گرمی بهم زد..

- نگران شدم و رفتم سراغ دوربینا.. دیدم واقعا نگهبانه درست می گه.. زمانایی دور و بر خونه بود که

نگارین داخل بود و زمانایی غیب می شد که نگارین هم نبود.. عکسشو دادم بچه ها.. نتونستند تو ایران

ازش سابقه ای پیدا کنند..

- هیچی؟

- هیچی.. پاک پاک..

- خب، شاید ایرانی نیست..

نگاه کیوان و مهرسام روی من افتاد ولی مهرسام همچنان به آب خیره شده بود..

- این احتمال هم هست..

- نگارین میگه نمی شناختش!

زبون روی لبم کشیدم و ادامه حرف مهرسام گفتم: چهره اش آشنا بود ولی یادم نیست کجا دیدمش..

الیاس با تردید به حرف او مد..

- از طرف مهراذ نباشند؟

مهراذ بالآخره نگاهش رو از آب گرفت..

- از طرف مهراذ باشه باید دور و بره من بچرخه نه نگارین!

کلافه به حرف او مدم..

- آخه یعنی چی؟؟

کیوان لبخندی زد..

- فکر کنم خاطر خواه پیدا کردی!!

چپ چپ نگاهش کردم..

نیش شل کرد و سری تکون داد..

پسره یالغوز!!

- می دونی نگارین چهره اش خیلی...

صدای عصبی مهراذ بلند شد..

- تمومش کن دیگه!!

متعجب به مهراذ نگاه کردم..

الیاس حرفی نزد و فقط سری تکون داد..

حس بدی پیدا کردم..

چی می خواست بگه که من نباید می فهمیدم؟

قبل از اینکه بلند بشم سر مهرسام به طرفم چرخید..

- ذهنتو درگیر اینا نکن..

متعجب به رفتش نگاه کردم و بعد به اون دو تا..

من آخرش از دست اینا خل میشم میدونم..

مهراد

دستم رو روی شونش گذاشتم..

- مجبور به این رفتن نیستی!!

آروم نگاهم کرد..

چرا هیچ وقت این پسر عوض نمی شد؟

- می دونم.. ولی احساس می کنم چیزی گم کردم..

- خب حق داری.. اونجا زادگاه تو بوده!!

- نمی دونم.. ولی می خوام که برم!

دستم رو از روی شونش برداشتم..

پسرک کله شق!

- باشه برو.. رسیدی حتما به من خبر بده..

- باشه!

چرخید و چند قدمی برداشت ولی میون راه چرخید..

- مرسی

ابروی بالانداختم و به رفتنش خیره شدم..

می خوای چی کار کنی پسر؟؟

- آقا بریم؟

بی حرف چرخیدم و از فرودگاه بیرون رفتم..

راننده در رو باز کرد و بانستن من سریع در رو بست و پشت فرمون نشست..

- کجا برم؟

- برو شرکت!

چشمش رو که شنیدم سرم رو به عقب بردم..

دوست داشتم خودم به ایران می رفتم..

و می فهمیدم اون دختر کیه؟!

چرا همه جا با مهرسامه؟؟

ولی دنیل بیشتر سفر به ایران رو دوست داشت..

می گفت احساس عجیبی به ایران داره..

ولی من فهمیده بودم که اون تمام فکرش به اون دختر معطوف شده..

دختری که حس می کرد می شناستش!!

چهره شرقی و زیبای اون برای من هم آشنا بود..

ولی اونقدری که فکر دنیل رو به خودش مشغول کرده بود برای من مهم نبود..

من فقط می خواستم بدونم اون با مهرسام چه رابطه ای داره..

مهرسامی که می دونستم تمام دخترها براش بی اهمیتند..

ولی چرا حالا این دختر باید کنارش باشه؟

- بفرماید آقا

با صدای راننده سرم رو بلند کردم..

تو پارکینگ شرکت بودیم..

چقدر بدم میاد از اینکه داخل پارکینگ پیاده بشم ولی محتاط بودن های دنیل روی همه افراد دورو برم

اثر گذاشته..

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو زدم..

با بالا رفتن آسانسور نگاهم رو به شهر دوختم..

شهری که کم کوچک و کوچک تر می شد..

با ایستادن آسانور چهره نیروانا پیدا شد..

- سلام قربان خوش اومدید..

سرم رو تکون دادم و دکمه باز کتم رو بستم..

- امروز باید چند تا نامه است امضا کنید.. قرار کاری با آقای آمیج دارید..

- پیغامی ندارم؟

- چندتایی نامه دارید.. و همین طور ایمیل..

در اتاق رو باز کردم..

- پرینت شده بیار اتاقم..

- قربان آماده است..

از روی شونه نگاهش کردم..

دستم رو دراز کردم و برگه ها رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم..

- بگو واسم چایی و کیک بیارند.. خودتم برو هر موقع کار داشتیم صدات می زدم..

صدای چشمش و بعد از اون بسته شدن در به گوشم رسید..

برگه ها رو روی میز گذاشتم و کت رو از تنم کندم و روی چوب لباسی گذاشتم..

روی صندلی نشستم و برگه هایی که نیروانای حراف آماده کرده بود رو شروع به بررسی کردم..

برگه های امضا شده رو کنار گذاشتم تا با اومدن چایی و کیک بهش بدم..
میون نامه هایی که اومده بود می چرخیدم که چشمم به یه آدرس خورد..
متعجب به پاکت نگاه کردم..

از ایران بود..

پاکت رو باز کردم و برعکسش کردم و محتویاتش رو بیرون ریختم..

چندتایی عکس و یه سی دی فیلم و چند تا برگه..

سی دی رو داخل لب تاب گذاشتم و منتظر بالا اومدنش شدم..

با اجرا شدن فیلمی متعجب خم شدم..

هر چی فیلم جلو تر می رفت من مات تر می شدم..

مگه می شد؟

پس بخاطر همین بود دنیل دوست داشت به ایران بره!!

با تموم شدن فیلم سریع عکس ها رو برداشتم و جلوی چشمم گرفتم..

همه عکسا اون چیزی رو بهم نشون می داد که ازش می ترسیدم..

این غیر ممکن بود..

یکی از برگه ها رو برداشتم و مشغول خوندن شدم..

همه چیز عین واقعیت بود..

عصبی برگه ها رو روی میز رها کردم و سرم رو تو دستم گرفتم..

- رفتی تو دهن شیر دنیل!!

نگاهم رو قاب عکس روی میز دوختم..

دنیلی که با همون چهره سرده اش بهم نگاه می کرد..

- با نبودنت چی کار کنم پسر؟

نفس عمیقی کشیدم و هر چی مربوط به اون پاکت می شد رو جمع کردم و داخل صندوق گذاشتم..

حالا که دنیل رفته ایران پس بقیه راه رو باید بزار به عهده خودش.. بینم چی کار می کنی پسر!!

پایان فصل اول